

رمان انتقامی از جنس آتش | سانساکاربر انجمن نودهشتیا

www.forum.98ia.com



نگاه دانلود
www.negahdl.com

مقدمه:

تا حالا فکر کردی عشق یعنی چی؟ عشق یعنی اینکه یکی بهت بگه از رنگ لباست خوشش میاد و تو هم از اون به بعد همیشه همون رنگو بپوشی!

تا حالا دلتنگ کسی شدی؟ اصلا میدونید دلتنگی چیه؟ اونهم از بدترین نوعش؟ بزرگترین دلتنگی اینه که بدونی اون کسی که دوشش داری هیچ وقت مال تو نمیشه. اینکه بدونی یه روزی از کسی که دوشش داری باید جدایی حالا چه بخوای چه نخوای.

تا حالا فکر کردی خوشبختی یعنی چی؟ خوشبختی یعنی اینکه یکی یه گوشه دنیا باشه که دوست داشته باشه یکی باشه که پناه خستگی هات باشه یکی باشه که نگاهش وجود تو گرم کنه

تا حالا فکر کردی آرامش یعنی چه؟ آرامش یعنی اینکه همیشه ته دلت مطمئن باشی که توی سینه کسی که دوستش داری یه خونه گرم داری

تا حالا فکر کردی زندگی یعنی چی؟ زندگی یعنی اینکه همه عمرت تلاش کنی و جون بکنی برای بدست آوردن اون چیزی که بهش ایمان داری زندگی یعنی اینکه خودتو دوست داشته باشی برای اینکه توی دلت عشق اون هست

تا حالا فکر کردی هدف یعنی چی؟ هدف یعنی صبح که از خواب پا میشی بدونی اون روز باید چیکار کنی؛

تا حالا فکر کردی انگیزه چیه؟ انگیزه اونه که وقتی میخوای بری سر قرار صد بار بری جلوی آینه و لباستو چک کنی !!!

تا حالا فکر کردی که قسمت یعنی چی؟ قسمت یعنی اینکه بشینی دست روی دست بزاری و هر طرف باد اومد تو هم بری قسمت یعنی اینکه همه تنبلی ها و بی عرضگی ها رو بندازی گردن روزگار یعنی بشینی مثل بدبختها به از دست دادن محبوبت راضی بشی

به سرنوشت چی؟ به اون فکر کردی؟ سرنوشت دیگه اون نیست که از سرت نوشته سرنوشت یعنی اینکه یه روز جلوی چشات رفیقت و تنها رفیقت تنهات بزاره و بگه «این بازی روزگاره ...»

حالا به خودت فکر کن! خودتو تا حالا معنی کردی؟

و انسان یعنی همیشه

انتظار..... انتظار..... انتظار.....

تقدیم به اونایی که یک بار دوست داشتنو تجربه کردن

از خواب بیدار شدم. ساعت چهار صبحه و امروز روز شروع عملیات. سعی می کنم با خوندن نماز خودمو آرام کنم.

لباسامو میپوشم و به سمت در میرم و برای آخرین بار به عکسش نگاه میکنم و بهش برای هزارمین بار قول میدم که انتقام خون به ناحق ریخته شو از همه اون نامردا بگیرم.

سوار 206 سفیدم شدم و به سمت خونه متروکه پدریم حرکت کردم. خونه ایی که یه زمان پر از حس زندگی بود اما حالا ازش به عنوان مرکز عملیات استفاده میکنم.

خیلی استرس دارم، برای همین ضبط ماشین رو روشن میکنم. آهنگ نیاز فریدون فروغی و گوش میدم. نمیدونم چرا هر وقت این آهنگو میشنوم غرق خاطرات گذشته میشم، الانم همین طور. خاطرات مثل سیل از جلوی چشمام میگذرن و منو به گذشته میبرن.

به ده سال پیش به شروع تمام اتفاق های خوب و بد زندگیم.

(شهریور ماه 1379):

وای خدا خیلی میترسم امروز جواب کنکور میاد ،خدا کنه که یه رشته خوب قبول بشم.ساعت هفت صبح لباس پوشیدم و رفتم دکه روزنامه فروشی که دیدم یه صف طولانی از دختر پسرای هم سن وسال خودم بی صبرانه منتظرن تا روزنامه پیک سنجش برسه.

بالاخره نوبت من شد.دنبال اسمم گشتم صحرا شمس که دیدم قبول شدم اما جا خوردم.رشته ایی که قبول شدم رشته علوم انتظامی در مجتمع آموزش عالی کوثر بود.

حسابی شوکه شده بودم این رشته رو به عنوان آخرین انتخاب تو زمان انتخاب رشته زده بودم و حالا همونو قبول شدم.

خیلی خوشحال شدم در واقع خودمو تو یک قدمی آرزوهای بچگیم میدیدم.و با خرید شیرینی برگشتم خونه.همه منتظر بودن که بفهمن که چیکار کردم و وقتی که فهمیدن اونا هم حسابی شوکه شدن.

از اونجایی که من دان 3 کاراته در سبک شیتوریو و نجات غریق درجه 1 رو داشتم به راحتی از پس آزمون عملی و پزشکی براومدم و وارد دانشگاه علوم انتظامی شدم.آموزش های تئوری و عملی من آغاز شد.و بعد از ترم چهارم گرایش مبارزه با مواد مخدر رو انتخاب کردم و ادامه دادم.

چهار سال به سرعت برق و باد گذشت و من با درجه ستوان دومی فارق التحصیل شدم و در دایره مبارزه با مواد مخدر مشغول به کار شدم.

دو ماه از آغاز به کارم در اونجا می گذشت که سرهنگ ابراهیمی معروف به دیدن من اومد.سرهنگ ابراهیمی گروهی چهارده نفره از پلیس های رو اداره میکرد که وظیفه شون شناسایی و انهدام باندهای قاچاق مواد مخدر بود.

افتخار بزرگی برای من تازه وارد بود که خود جناب سرهنگ به دیدن من اومده بودن.و وقتی دیدمش با دست پاچه گی از روی صندلی پریدم و سلام کردم.

سرهنگ:سلام ستوان راحت باشید.

من:بله قربان.

سرهنگ: من سرهنگ ابراهیمی هستم و فکر میکنم من و گروهم رو میشناسی؟

من: بله قربان میشناسم.

سرهنگ: اما همونطور که از قیافت معلومه تعجب کردی که من اینجا چی کار میکنم.راستش به طور اتفاقی پرونده شما رو من مطالعه کردم و دیدم که مهارت های زیادی از شما در پرونده تون درج شده.

تسلط به سه زبان عربی ,انگلیسی و ترکی استانبولی

گرفتن نمره کامل از عملیات در کویر، کوهستان و جنگل

قهرمان کشوری تیراندازی با تپانچه

ومهارتهای فردی و رزمی بالا

و خیلی چیزهای دیگه که همه آنها وسوسه ام کرد که خودم شخصا پیام و شما رو ببینم و پیشنهاد یک موقعیت شغلی بهتر رو به شما بدم و از شما بخوام به گروه ما ملحق بشید.

من اطمینان دارم که شما با آموزش های ویژه ایی که می بینین یکی از بهترین افراد گروه میشید.

خدای من باورم نمیشد همچین موقعیتی برام فراهم شده باشه، این یه فرصت ممتازی که نباید از دستش میدادم برای همین سریع گفتم: قربان باعث افتخارمه که با شما و گروه حرفه ایتون همکاری کنم، با کمال میل قبول میکنم.

سرهنگ: خب پس خوبه، شرایط انتقال شما رو آماده میکنم، ولی اول باید یک سری آموزش های ویژه هم ببینید که به اطلاعاتتون میرسونن کی و کجا حاضر باشید. خب کار من اینجا تموم شد از آشنایی با شما خوشبخت شدم خدا نگهدار تا دیدار بعدی.

بعد از صحبت با سرهنگ، ظرف مدت یک هفته کارهای انتقالیم انجام شد و من هم به گروه معرفی شدم.

گروه به غیر از سرهنگ ابراهیمی، از 12 آقا و 2 خانم تشکیل شده بود که هرکدوم با توجه به تخصصشون کاری رو انجام میدادن.

تو یک ماه اول فقط کارآموزی میکردم و با گروه و فعالیت هاشون آشنا میشدم و کم کم با ترجمه متون عربی شروع به همکاری باهاشون کردم.

بچه ها با توجه به تازه کار بودنم خیلی هوامو داشتن و بهم کمک میکردن، و رابطه صمیمانه ایی با همشون برقرار کردم.

گروه به دو دسته تقسیم میشد: دسته عملیاتی و دسته پشتیبانی. دسته پشتیبانی که من هم دیگه عضو شون شده بودم کارهای تحقیقاتی و تهیه وسایل لازم رو برای دسته عملیاتی بر عهده داشت و بعد از اون دسته عملیاتی وارد عمل میشد و کارهای انهدام و پاک سازی باندهای بزرگ قاچاق رو بر عهده میگرفت.

به مدت دو سال تونستیم خیلی از باندهای بزرگ قاچاق رو منهدم بکنیم و به پاس خدمات شایانمون به تمام گروه ترفیع درجه داده شد و من ستوان یکم شدم. البته به جز یکی که تا به یه نتیجه میرسیدیم می فهمیدیم در واقع به هیچ جا نرسیدیم و همه چیز رو باید از نقطه صفر شروع کنیم.

و شروع بدبختی من هم از همین پرونده بود.

چند وقتی بود که حس میکردم نگاهی همیشه دنبالمه و اون نگاه، نگاه کسی جز سرگرد سهیل عظیمی نبود. سهیل دست راست و معاون سرهنگ بود. البته سرهنگ یه معاون دیگه هم داشت به نام سرگرد بهنام امامی.

راستش خودمم از سهیل خوشم میومد. اون خصلت هایی داشت که دیگه تو وجود آدمای کمیاب شده بود. متانت و صداقتی توی رفتار و حرفاش بود که آدم رو ناخودآگاه مجذوب خودش می کرد.

کم کم فهمیدم که چه قدر من این موجود رو دوست دارم و بهش وابسته شدم. هر بار که به یه عملیات می رفت تا سلامت برگرده من هزاران بار میمردم و زنده می شدم. و من این عشقو تا وقتی که خودش به حرف نیومد توی قلبم مخفی کردم.

بالاخره طلسم شکست و ما از طریق یکی از نفوذی هامون تونستیم بفهمیم اون باند که یه جورایی گربه سیاه ما شده بود کجا فعالیت میکنه و هدف بعدیشون چیه.

ما هم سریع دست بکار شدیم و مقدمات کار رو فراهم کردیم و منتظر موندیم تا زمان شروع عملیات برسه. روز عملیات دلشوره دست از سرم بر نمی داشت.

در اون عملیات ما از 37 مامور پلیس دیگه هم استفاده کردیم که 4 نفر از اونها و 2 نفر از گروه خود ما به شهادت رسیدن، اما با وجود این تلفات سنگین عملیات با موفقیت انجام شد.

7 نفر از اونها که یکیشون رییس اصلی باند بود به هلاکت رسید و بقیه دستگیر شدن.

اما حسم بهم میگفت این آخر ماجرا نمی تونه باشه و نبود.

بیست روز بعد از اون عملیات سهیل رسماً از من خواستگاری کرد و ما تونستیم بالاخره به هم برسیم.

دو سال از بهترین روزهای زندگیمو در کنار تنها عشقم در زندگیم گذروندم.

اما این خوشبختی زیاد دوام نداشت.

و بیشتر افراد گروه به طرز فجیعی با انفجار بمب های c4 در یک روز به شهادت رسیدن.

که این بلا از من و خادواده من هم دور نمود.

روز 13 فروردین 1387

اون روز من و سهیل تصمیم گرفتیم برای گردش و در کردن نحسی 13 فروردین به پارک چیتگر بریم.

همه وسایل رو داخل ماشین گذاشتم که یادم افتاد کیف پولم رو برنداشتم.

به سهیل گفتم تا تو ماشین رو روشن کنی من برگشتم. هنوز دو قدم بیشتر نرفته بودم که سهیل استارت زد و بعد فقط صدای انفجار و موج انفجار یادمه و دیگه هیچی.

سیاهی و سکوت مطلق.

از اون گروه فقط من و سرگرد امامی جون سالم به در بردیم و بقیه شهید شدند.

حتی سرهنگ ابراهیمی هم به همین سرنوشت دچار شد.

امروز دو سال از اون روزها میگذره و من حالا میدونم چه کسی این بلاها رو سرمون آورد.

حالا من 28 سالمه و به خاطر آسیب های اون انفجار چشم چپ و کلیه چپم رو از دست دادم و به همین خاطر با درجه سروانی بازنشست شدم.

حالا من جانباز 50 درصد و همسر شهید به حساب میام.

اما امروز من دیگه اون آدم دو سال پیش نیستم.

نه چشمم می بینن و نه گوشام میشنون.

من فقط یک چیز رو می بینم و میشنوم اونهم انتقامه، انتقام.

انتقام از کوچک ترینشون تا اون گفتار پیر که دستور کشتار یک مشت آدم بیگناه رو به خاطر خون خواهی پسر جانیش صادر کرد.

اینقدر داغونم که فقط گرفتن جونشون حالمو بهتر میکنه.

من الان آتیشی هستم که هم میسوزم و هم میسوزونم هر کسی رو که این بلا رو سرم آورد.

اینجا دیگه قانون معنایی نداره، چون همین قانون با بودنش جلوی اجرای عدالت رو گرفت.

حالا من خود قانونم. من کسی هستم که میخواد عدالت رو اجرا کنه اونم با روش خودم.

امروز من همون قاضی هستم که حکم مرگشون رو صادر کرده و همون جلادی که این

حکم رو اجرا میکنه.

(زمان حال)

اینقدر غرق در مرور خاطراتم بودم که نفهمیدم کی به خونه پدریم رسیدم.

جایی که روزهای شیرین کودکیمو اونجا گذروندم. در کنار خانواده ای که بهشون عشق میورزیدم، اما اونها هم منو در اوج نیازم بهشون تنها گذاشتن و راهی کشور آرزوهاشون شدن.

لعنتی اون اینجا چیکار میکنه؟

اه این سرگرد امامیه که داره میاد طرفم

باز چی میخواد؟

من : سلام بر جناب سرگرد امامی , حالتون چطوره؟

چی شد که یادی از ما کردین؟

شما اینجا رو چطوری پیدا کردین نکنه که تعقیبیم میکنید؟

امامی : سلام صحرا , خوبی؟

من : فکر نمیکنم برای احوال پرسشی اینهمه راهو تعقیبیم کرده باشید , بفرمایید , امرتون؟

امامی: صحرا تو داری اینجا چیکار میکنی؟

فکر نکن حواسم بهت نیست؛ فقط خدا کنه که این فکر که تو سرمه , تو سرت نباشه.

اصلا بذار بیام تو باهم حرف بزنیم.

من : ببخشید اما به نظر من این کار درستی نیست ؛ شما یه آقای مجرد و منم مجرد , به نظرتون صحیحه؟

امامی :این مزخرفات چیه میگی صحرا میخوام ببینم اینجا تو چه غلطی میکنی که تمام مدت بین اینجا و خونه ات در رفت و آمدی؟

من : اولاً"درست صحبت کنید جناب سرگرد , دوما" فکر نمیکنم رفت و آمدم اصلاً" به شما ربطی داشته باشه.

اگرم خیلی مشتاقید وارد اینجا شید بهتره با مجوز ورود به خونه تشریف بیارید .

حالا هم اگر کاری ندارید برید چون من خیلی کار دارم.

امامی :باشه لازم باشه با حکم تفتیشم میام, ولی صحرا این ره که تو میروی به ترکستان است.

بذار ما خودمون از راه اصولی و درست به نتیجه برسیم.

همه ما زخم خوردیم. بذار این کار رو ما انجام بدیم.

به صلاحته که وارد این قضیه نشی ؛ چون اگر حس کنم حتی سایه اتم از کنار این پرونده گذشته , تمام دوستی چند ساله مونو کنار میذارم و برخورد بدی باهات میکنم.

صحرا یادت باشه چی گفتم.

و بعد از گفتن این حرفا رفت.

عوضی این از کجا فهمید من دارم چیکار میکنم.

به درک, فکر کرده میتونه با این مزخرفات منصرفم کنه.

(سرگرد بهنام امامی)

دختره احمق نمی دونم پیش خودش چی فکر کرده .

فکر کرده می تونه یه تنه از پس همه اونا بر بیاد.

آره دنبالتم 6 ساله که دنباله تم و شب و روز نداشتی برام.

نمیدونم چجوری دیگه باید بهش بگم که دوستش دارم.

اما انگار که من براش وجود خارجی ندارم. هیچوقت منو نمی بینه.

اما سایه به سایه دنباله تم.

فکر کردی نمیذارم خودتو تو دردسر بندازی.

خدایا این چشمای یخ زده داره چه بلایی سرم میاره.

اولین باری که فهمیدم صحرا دنبال این پرونده است برمیگرده به 6 ماه پیش.

برای بازجویی از یکی از کسانی که تو اون عملیات دستگیر کردیم رفته بودم اون

که حس کردم یه خانوم چادری که روشو شدید گرفته بود و از بغلم رد شد چقدر قیافه اش آشناست.

به نگهبان دستور دادم که زندانی رو بیاره اتاق بازجویی. که دیدم با تعجب نگام میکنه.

پرسیدم ازش چیزی شده ، که گفت:نمیدونم چرا این زندانی اینقدر محبوب شده.

همین پیش پاتون یه نفر دیگه ازش بازجویی کرد .

ازش اسم اون طرف رو پرسیدم که گفت :فکر کنم سروان شمس بود اسمشون ولی بذارین تو دفتر ورود و خروج رو

نگاه کنم تا دقیق بهتون بگم.

چند دقیقه بعد گفت : بله درست گفتم سروان صحرا شمس اینم امضاشونه.

آره این امضاء خودش پس اونی ام که دیدم خودش بود.

اون اینجا چیکار داشت؟اون که بازنشست شده ربطش با این پرونده چیه؟

باید ته توشو درارم ببینم اون چه فکری تو سرشه.

اون خیلی عوض شده. وقتی نگاش میکنم دیگه هیچ حسی تو چشماش احساس نمیکنم . اینقدر که فکر میکنم مرده

های توی قبرستون از اون شاداب ترن.

(صحرا)

کلید رو انداختم و وارد حیاط شدم. فاصله زیاد در تا ساختمونو گذروندم

به ساختمون رسیدم. درو باز کردم و رفتم تو.

باید هر چه سریع تر اینجا رو تخلیه کنم، اینجا دیگه امن نیست.

نگاهمو به دیوار دوختم. دیواری که اطلاعات و عکسای همه اعضاء باند جلیل بدیعی رو روش دارم.

حالا همه شونو می شناسم و میدونم که کارشون چیه و علایق شون چیه و چه غلطی تو شبانه روز میکنن.

از کوچیک ترین تا جلیل بدیعی. امروز روز نابودیتونه منتظر باشید.

یه نگاه به لیست میندازم :

جلیل بدیعی (سردسته باند)

ناصر زینالی (دست راست بدیعی)

بهرروز نجفی (وکیل بدیعی)

سینا همتی (رییس محافظین بدیعی)

دکتر حمید معافی (متخصص تعیین خلوص مواد و رییس آزمایشگاه ساخت شیشه)

فرید خوشنام (رییس پخش مویرگی مواد)

فرزاد و فرزام (دوقلوهای بدیعی)

8 عضو اصلی باند، 8 شیطان که باید اسم همه شون تو این لیست خط بخوره.

از بهروز نجفی شروع میکنم کسی که با دور زدن قانون کارهای اون شیطان پیر رو جلو میبره.

طبق جدول زمانبندی روزانه اش 65 دقیقه دیگه از خونه اش خارج میشه و پسر هشت ساله شو به مدرسه میرسونه.

باید سریع تمام آثار رو پاک کنم و وسایل رو از اینجا به ماشینم ببرم. چون وقتی خبر به گوش بهنام برسه میفهمه

جریان از چه قراریه و سریع به اینجا میاد.

ساعت 7:20 است و اون مار خوش خط و خال باز در نقش پدر مهربون ظاهر شده.

دنبالش راه میوفتم و خودمو سریع تر به مدرسه میرسونم و منتظر میشم تا بیاد.

بالاخره رسید و پسرش رو پیاده کرد و به طرف مسیری اوومد که من وایسادم.

با تغییر قیافه ای که داده بودم چشمای کثیفش روی من ایست کرد و برام ماشینش رو نگه داشت.
با کلی عشوہ سوار شدم .

ازم پرسید میرم سر کار؛ که گفتم نه تازه دارم از سر کار برمیگردم.

نجفی: شیطون مگه کارت چیه که الان داری برمیگردی.

تو چشمش برق از خوی حیوانیش بود.

من: من پرستارم هانی، دیشبم شیفت بودم.

نجفی: پس لابد خیلی خوابت میاد نه عروسک.

من: آره دارم از خستگی میمیرم.

نجفی: خوشگله دوست داری ببرمت یه جایی که هم استراحت کنی و هم شیطونی؟

خدایا اگر دست من بود همین الان گردنشو می شکستم اما باید خودمو کنترل کنم تا موقعیتش پیش بیاد.

پس گفتم : آره خوب بدم نمیاد.

که اون کثافت خندید و راهشو به طرف ویلاش توی دماوند کج کرد.

تا رسیدن به اونجا از خودش یکسری دروغ گفت و من با لبخند حرفاشو گوش دادم.

تا بالاخره رسیدیم. چندتا بوق زد که سرایدار در رو باز کرد و اون با ماشین داخل حیاط ویلا شد.

باید بدون سر وصدا کارمو انجام بدم تا سرایدار مشکوک نشه.

باهاش وارد ویلا شدم. اول درو بستم و بعد به طرفش که روی مبل نشسته بود و منو خیره نگاه میکرد رفتم و همزمان

آمپول سدیم رو توی دستم

آماده میکردم.

بهش لبخندی زدم و با یک حرکت سریع اون رو توی رگ گردنش فرو کردم. نتونست زیاد تقلا کنه چون دارو سریع اثر

کرد و بیهوش شد.

باید سریع دست بکار بشم. اثر دارو با این دوزی که بهش تزریق کردم تا دو دقیقه دیگه از بین میره.

سریع دست ، پا و دهنشو بستمو کشوندمش توی اتاق بغل آشپزخونه

که مثل انباری بود و هیچ پنجره ای نداشت.

دیگه داره اثر بیهوشی میره و هوشیار میشه .

اما تازه اثر اصلی دارو از اینجا خودشو نشون میده. اونم صداقت و اعتراف به کاراشه .

با دو تا سیلی بیدارش کردم و سوالاتمو شروع کردم.

با اینکه این نوع اعتراف گیری از لحاظ قانونی ارزشی نداره ولی برای من مهم نیست .

برای من هدفم مهمه , اونم فهمیدن مخفیگاه بدیعیه.

من : تو بهروز نجفی هستی؟

نجفی با منگی گفت آره.

من: خوبه, تو برای جلیل بدیعی کار میکنی؟

نجفی: آره وکیلشم

من:چند وقته که براش کار می کنی؟

نجفی: 11 سال

من : پس از تموم کاراش خبر داری درسته؟

نجفی: از اونایی که مربوط به من میشه آره ولی نه بیشتر

من: یعنی تو نمیدونی که کار اصلی موکلت چیه؟ پس چطوری گندکاریاشو جمع میکنی؟

نجفی : چرا ؛ قاچاق آدم , مواد, اعضای بدن, دختر , پولشویی, آدم کشی و خیلی کارای دیگه.

خندید و گفت از کدومش برات بگم.

من : هیچکدوم , همه شو خودم میدونم. فقط میخوام بدونم کجا قایم شده تو میدونی؟

نجفی: نه نمیدونم اون مارمولک پیر کجاست.هرموقع کارش دارم به زینالی میگم بعد قرار میذاره اونم هر دفعه یه جا.

من : تو که میدونی کارش چیه پس چرا کثافت کاریاشو می پوشونی؟ چرا نمیداری اون کفتار به دست قانون

بیوفته؟آخه مگه تو وجدان نداری ,مگه آدم نیستی؟

نجفی: فقط برای پول همین

من: پول؟ واقعا که وجود تو امثال تو باعث ننگ تمام دنیاست.

نجفی: اوه اوه فرشته خانوم نمیتونم تکون بخورم چرا؟

داره اثر دارو میره وقتشه که تمومش کنم.

من : آره عزیزم من فرشته ام , اما فرشته مرگت .

تو بهروز نجفی, به جرم همکاری با جلیل بدیعی و پشیمون نبودن از کارات محکوم به مرگ می شی.

نجفی : این کارا چیه , دستامو باز کن زنیکه روانی

یه بسته خمیر c4 از تو کیفم در آوردم و بهش نشون دادم گفتم : میدونی این چیه ؟ این همون چیزیه که داغ عزیز مو روی دلم گذاشت

این همون چیزیه که ازش دفاع کردی و پولشو گرفتی.

اینم تایمرشه تا دو دقیقه دیگه باهاش میری اون دنیا.

من جای تو بودم دعا می کردم خدا از سر تقصیراتم بگذره.

بای هانی

باورش نشد پس شروع کرد به فحش دادن.

دو تا بسته رو تایمرشونو رو دو دقیقه تنظیم کردم و گذاشتم تو اتاق .

بعد سریع کیفمو برداشتمو از ساختمون زدم بیرون.

و بعد بنگ

این اولش بود...

بهروز

توی دفترم نشسته بودم که سروان حسینی سراسیمه درو باز کرد و خودشو انداخت تو اتاق.

پرسیدم چی شده حسینی , چرا اینقدر هولی؟

حسینی: قربان یه اتفاقی افتاده . خبر دادن بهروز نجفی وکیل مدافع جلیل بدیعی , کشته شده.

همون لحظه تلفن اتاقم زنگ خورد .جناب سرهنگ هاشمی خودش تماس گرفت باهم و دستور دادن که سریع خودمو به محل وقوع جرم برسونم و یک گزارش کامل از اونجا بهشون تحویل بدم.

با سروان حسینی راه افتادیم به طرف محل جنایت.

توی راه تمام احتمالات ممکن رو با هم بررسی کردیم و محتمل ترین نظریه هم این بود برامون که نجفی دیگه مهره سوخته بوده و بدیعی دستور حذفشو صادر کرده.

45 دقیقه بعد رسیدیم به باغ سیبی که توش یه خونه ویلایی بود که حالا خرابه شده بود.

جسد رو داشتن توی آمبولانس میذاشتن که خواستم ببینمش.

وقتی ملحفه رو از صورتش کنار زدم فقط یه جسم متلاشی دیدم. حالم بهم خورد. تا حالا همچین چیزی رو ندیده بودم.

به طرف دکتر پزشکی قانونی رفتم. ازش پرسیدم علت مرگ چی بود؟

دکتر: مقتول در اثر انفجار یه ماده انفجاری به قتل رسیده. اما دست و پاهاش بسته شده بود و امکان فرار نداشت. توضیحات بیشتر رو باید

بعد از معاینه دقیق تر بهتون بگم.

ازش تشکر کردم و پیش افسری که اونجا بود رفتم.

پرسیدم: مقتول تنها بود؟ کسی بود که دیده باشدش؟

افسر: بله قربان اینجا یه سرایدار پیر داره که شاهد اومدنش بوده. اما میگفت که اون تنها نبوده یه زن باهاش بود. البته میگفت این کار همیشه اش بوده و همیشه با زنهای مختلف میومده اما این اتفاق نیم ساعت بعد از اومدنشون افتاده.

من: قیافه دختره رو دیده؟

افسر: بله قربان الان داره با یکی از مأمورای تشخیص هویت میره برای چهره نگاری دختره.

من: ممنون. باز خبری شد بهم بگو.

و رفتم طرف آتش نشانایی که داشتن اونجا کار میکردن.

و از فرمانده عملیاتشون پرسیدم که چیزی از ماده انفجاری پیدا کردین؟

اونهم بقایای تایمر یه C4 رو داد دستم.

دقیقا "همون روش پاک سازی بدیعی".

قرار شد تصویر چهره نگاری دختره و گزارش تکمیلی پزشکی قانونی رو برامون بفرستن. و ما هم برگشتیم اداره.

بعد از ظهر دکتر هرندی از پزشکی قانونی با من تماس گرفت و ازم خواست که به اونجا برم. من هم سریع آماده شدم و به اونجا رفتم تا دکتر رو ملاقات کنم.

به محض ورودم دکتر منو با خودش به سالن تشریح برد و نتایج کالبد شکافی و معاینه دقیقش رو برام شرح داد.

دکتر: جناب سرگرد از تون خواستم تشریف بیارین چون درمورد این جسد چندتا نکته مهم وجود داره که بهتر دیدم حضوری خدمتون عرض کنم.

من: بفرمایید دکتر گوش میدم.

دکتر: همونطور که گفتم مقتول دست و پاهاش هنگام قتل بسته بود.

اما روی بدنش و حتی زیر ناخون هاش اثر هیچگونه درگیری با قاتل وجود نداره. برای همین مشکوک به مسمومیت دارویی قبل از مرگ شدم و مقداری از پوست و کبد و خون و ادرارشو برای همکاری بخش سم شناسیمون فرستادم. تا همین نیم ساعت پیش که جواب رو همکارامون برام فرستادن.

توی خون قربانی مقداری از ماده تیوپنتال سدیم پیدا شده.

من: خب این یه نوع سمه؟

دکتر: خیر. این یک نوع داروی بیهوشیه اما نکته جالب اینجاست که اون در لحظه انفجار و مرگ هوشیار بوده.

من: یعنی چی مگه نمیگین داروی بیهوشی توی خونش بوده پس چطوری اون هوشیار بوده؟

دکتر: اینکه هوشیار بوده رو از روی آثار باقی مونده روی میچ دست و پاش که نشون میده سعی داشته بازشون کنه اما اجل بهش مهلت نداده فهمیدم؛

اما اون نکته مهم که میخواستیم بگم اینه که موارد مصرف این مخدر فقط در علم پزشکی نیست بلکه استفاده های دیگه ای هم ازش میشه.

من: دکتر واضحتر حرف بزنید. دقیقا "منظورتون چیه؟

دکتر: این ماده یک نوع مخدره که بعد از استفاده اون روی شخص فعل و انفعالاتی در مغز بیمار به وجود میاد که در زمان مابین هوشیاری و بی هوشی اگر ازش سوالی پرسیده بشه با صداقت تمام جواب میده.

در واقع این یه داروی اعتراف گیریه.

به نظر من قاتل از این دارو استفاده کرده تا از اون اعتراف بگیره و بعد اونو کشته.

بعد از صحبت با دکتر اونجا رو ترک کردم و به اداره برگشتم.

یه چیزی اینجا جور درنمیاد. اون وکیل بدیعی بوده چرا باید ازش بازجویی کنه بعد بکشدش.

برام احتمال دوم قوی تر شد. ممکنه قتل کار رقبا بدیعی باشه.

باید همه چیزو دوباره بررسی کنم.

تو راه برگشت فقط به این ماجرا فکر کردم. یعنی کار کی میتونه باشه و هدفش از این جنایت چی بوده.

داشتم میرفتم تو اتاقم که ستوان کرمی تصویر چهره نگاری دختره رو برام آورد.

خیلی قیافه اش آشناست. این کیه , کجا دیدمش؟

به ستوان کرمی دستور دادم که تصویر رو با چهره سابقه دارای توی سیستم مقایسه کنه ببینم سابقه داره یا نه.

خودمم سراغ اون دارو رفتم ببینم چطور میشه تهیه اش کرد.

(صحرا)

اون عوضی چیزی راجع به مخفیگاه بدیعی نمی دونست. خب منم چیز بیشتری ازش نمی خواستم. برای همین اون اولین کسی شد که تو لیستم خط خورد.

باید برم سراغ مهره بعدی بدیعی, فرید خوشنام. عامل پخش مویرگی موادی که بدیعی وارد میکنه .

نزدیک شدن به این یکی کار آسونی نیست. اون برای خودش دم و دستگاهی بهم زده و خیلی آدم دورش داره. حالا حتما "با شنیدن خبر مرگ نجفی آدما شو دو برابر کرده.

اما خب برای تو من نقشه جداگانه ایی دارم.

با کریم ساقی قرار گذاشتم. اون یکی از خبرچینای گروه بود که لو نرفته بود و خیلی به من مدیون بود.

کریم: آخه خانوم چرا این کارو میخواین بکنین. اونا خیلی خطرناکن بفهمن پلیسین هم دخل شما رو میارن هم من.

من: نترس کریم میدونم دارم چیکار میکنم. تو فقط منو به عنوان یه مشتری قدیمیت معرفی کن که حالا یه محموله بزرگ میخواد. همین.

وقتی این کارو کردی 60 میلیون میاد تو حسابت که میتونی برای یه مدت خودتو گم وگور کنی تا اون موقع هم کار

منم باهاشون تموم میشه و میتونی برگردی. فقط حواست باشه گاف ندی , چون اونموقع نه از پول خبریه و نه دیگه

تضمین میکنم که بقیه هم صنفیات نفهمن تو با پلیس همکاری میکنی.

فهمیدی چی میگم؟

کریم: بله خانوم حواسم هست. بسپریدش دست من خودم خبرتون میکنم.

من: کریم فقط سریع تر وقت ندارم. حالا هم برو تا کسی مشکوک نشده. زیاد اینجا نشستیم. منتظرم.

(بهنام)

امروز صبح یه جلسه فوق العاده توی دفتر جناب سرهنگ هاشمی قرار برگزار بشه.

منم گزارش بازدیدمو از صحنه جرم و تحقیقاتمو برداشتم وبه دفترشون رفتم.

وقتی که وارد شدم دیدم علاوه بر خود سرهنگ 4 نفر دیگه هم حضور دارن. سرگرد محمدی , سرگرد حاجی لو, سرگرد حسین پور و آخرین نفر رو نمیشناختم.

سرهنگ هاشمی: از تون خواستم بیاین تا در مورد قتل بهروز نجفی صحبت کنیم.

همونطور که می دونید این پرونده از چند جهت برای ما مهمه. اول برای اینکه مقتول وکیل و مشاور قاچاقچی معروف جلیل بدیعیه , کسی که مدت هاست دنبالشیم اما هر بار تونسته از مهلکه فرار کنه.

دوم اینکه بدیعی کسیه که دستور کشتار همکاری ما رو سال 87 صادر کرده وباعث شهادت 21 نفر از همکارهای ما و خانواده هاشون شده.

پس امیدوارم متوجه اهمیت بالای کار شده باشید.

سرگرد امامی شما دیروز به صحنه جنایت رفتین , گزارش دیروز رو برای من و همکارا بیان کنید.

من: بله قربان.

مقتول فردی به نام بهروز نجفیه. وکیل پایه یک دادگستری.

مقتول دیروز به همراه یک زن مجهول الهوية وارد باغ خود واقع در شهرستان دماوند شده و حدوداً " نیم ساعت بعد از ورودشون ساختمان ویلا منفجر میشه.

تنها شاهد ماجرا سرایدار پیر ساکن باغ بود که با کمک همکاری تشخیص هویت صورت اون زن رو ترسیم کردن.

بعد یکی یه دونه از اون عکس رو بهشون دادم.

طبق گزارش پزشکی قانونی مقتول در اثر انفجار مواد منفجره کشته شده.

با بررسی صحنه جرم بقایای تایمر دو تا بمب C4 پیدا شده .که عامل اصلی قتل همون بوده.

اما تو خون مقتول مقادیری از سرم تیوپنتال سدیم وجود داشته.

این ماده درواقع در اتاق عمل برای بیهوشی استفاده میشه ولی برای این مورد مصرف دیگه ایی داشته.چون مقتول در زمان مرگ هوشیار بوده با توجه به آثار روی مچ دست و پاش.

از این دارو برای اعتراف گیری از مقتول استفاده شده و بعد اون رو به قتل رسوندن.

از اون زن هیچ اثر انگشتی تو هیچ جا پیدا نشده و تنها مدرک ما این عکس شبیه سازی شده است که با مطابقت با عکس سابقه دارای سیستم نتونستیم به هیچ نتیجه ایی برسیم.

اما نتیجه تحقیق من روی این نوع از دارو وبمب c4 این بود که هیچکدومشون ساخت ایران نیست و از خارج از کشور وارد شدن.

با توجه به قیمت بالای و نحوه استفاده این اجناس فکر میکنم که با افراد معمولی ما سروکار نداریم. من احتمال میدم این کار رقبای بدیعه که فکر نابودی اونو دارن.

سرهنگ: ممنون سرگرد. پس اگر نظریه شما درست باشه , باید منتظر ری اکشن بدیعی باشیم و این یعنی قتلهای بیشتر.

از همتون میخوام بدیعی و باندشو حسابی تحت نظر داشته باشید و قدم به قدم مراقب کارهاشون باشین.

در ضمن گزارش کامل کاراتونم به دست من برسونین. خب دیگه بهتره برین دنبال کاراتون, ببینم چیکار میکنید.

بعد از خداحافظی از جناب سرهنگ وارد راهرو شدیم که سرگرد محمدی با خنده گفت بهروز این عکسه که دادی بهم چقدر شبیه سروان شمسه خودمونه. اگر بفهمه همچین چیزی گفتم کله مو میکنه.

اما من با این حرف خشک شدم .

آره خیلی شبیه این عکسه ولی نمیتونه اون باشه. اون یه پلیسه نه یه قاتل.

ولی فعالیت های مشکوک این چند وقته اش.

خدایا نکنه واقعیت داشته باشه.

دیگه نفهمیدم کی ازشون جدا شدم به اتاقم رسیدم. باید صحرا رو تحت نظر بگیرم.

(صحرا)

بالاخره بعد از سه روز به کریم جواب دادن. و قرار رو برای فردا صبح ساعت 11 توی لابی هتلی که توش بودم گذاشتن.

عصر همون روزی که با کریم توی پارک صحبت کردم , با پاسپورت جعلی امارات تو هتل اسپیناس یه اتاق گرفتم.

چون می دونستم حتما " تحقیق میکنن که بین من کیم.

خب قبلا فکر اینجا رو هم کرده بودم.

من با درست کردن یه شرکت دارویی تقلبی تو دبی , این امکان و بهشون دادم تا درمورد نادین عبدالعزیز که خودم باشم تحقیق کنن تا در مورد اطمینان پیدا کنن.

ساعت 10 صبحه و من کاملاً آماده ام. با آرایش خلیجی که کردم چشم چپ شیشه ایم دیگه زیاد خودنمایی نمیکنه.

با 5 دقیقه تأخیر به لابی میرم.

از دور می بینمش اما اون خوشنام نیست پس باید یکی از نوچه هاش باشه.

جلو رفتم و با لهجه غلیظ عربی سلام کردم. اونهم ایستاد و سلام کرد و خودشو به نام حسام خندان معرفی کرد.

چه کسی رو برای مذاکره با من فرستاده میدونم چیکارت کنم.

من: خوشبختم. منم نادین عبدالعزیز هستم.

خندان: منم همینطور. شما چه خوب فارسی صحبت میکنید؟

من: شما لطف دارید. زیاد هم خوب نیست. خب من مادرم ایرانی هستن و صحبت کردن فارسی رو از اون یاد گرفتم.

خندان: به من گفتن شما از امارات تشریف آوردین درسته؟

من: بله من از دبی آمدم.

خندان: اونجا خیلی عالییه من که دبی رو خیلی دوست دارم, پس شما باید همیشه در حال خرید باشید نه؟

حاضر شرط ببندم پاشو تا قرچک هم نداشته اونوقت از دبی میگه.

من: نه, من بیشتر دنبال کار و پول هستم و اینکه آدم خیلی جدی هستم.

با این حرفم خودشو جمع و جور کرد و گفت: خیلی عالییه پس بهتره بریم سر کار اصلی خودمون درسته؟

من: بله به نظر منم بهتره

خندان: همینطور که می بینید اینجا محیط مناسبی برای صحبت کاری نیست. نظرتون چیه که یه جای خصوصی تر صحبت هامونو ادامه بدیم؟

من: به نظر من مشکلی نیست البته من با دستیار مخصوصم میام. شما که مشکلی ندارید؟

خندان: نه چه مشکلی پس بهتره که راه بیوفتیم.

من: باشه پس بذارید بهش بگم بیاد.

و زنگ زدم به یاشار محافظ مسلحی که از ترکیه استخدامش کرده بودم بیاد تا باهم بریم.

حدوداً 5 دقیقه بعد یاشار وارد لابی شد.

با دیدنش خیلی سخت خودمو کنترل کردم تا نخندم.

یاشار با چشمای سبز و قیافه اروپاییش, دشداشه (لباس بومی امارات که پیراهنی بلند و سفید است) تنش کرده بود و روی سرش کرا (سرپوش سفید یا قرمز) گذاشته بود و با آکال (طناب مشکی) بسته بود.

یاشار تنها کسیه که بهش اعتماد دارم. اون برادری و وفاداری شو بهم ثابت کرده. تو تمام یک سال گذشته باهام بوده و چندین بار جونمو نجات داده.

یک سال قبل تو ترکیه وقتی که می خواستم به محموله پول قاچاقی که مال بدیعی بود حمله کنم با یاشار آشنا شدم.

از اونجا تبدیل به برادر نداشته ام شد و حالا هم باز به کمک من اومده.

بعد از سلام و دست دادن با خندان به طرف در خروجی راه افتادیم.

به وضوح ترسو تو قیافه خندان دیدم وقتی که هیبت یاشار رو دید.

بعد از یک ربع جلوی یه آپارتمان ایستاد و پیاده شدیم و با آسانسور به طبقه هفتم رفتیم.

اون ما رو به طرف واحد روبه روی آسانسور هدایت کرد و با هم وارد شدیم.

و ما رو دعوت به نشستن کرد و خودش به اتاق انتها سالن رفت و بعد از چند دقیقه با یه بسته توی دستش برگشت.

خندان: خب اینم چیزی که براش تا ایران اومدین بفرمایید.

و بسته رو به طرف من گرفت.

یه بسته نیم کیلویی شیشه با ناخالصی بالا.

من: شما راجع به من چی فکر کردید. فکر کردین اینقدر هالوام که نتونم جنس مرغوب و از نا مرغوب تشخیص بدم.

بعد کیسه رو به طرفش پرت کردم و گفتم: این از بیست فرسنگی معلومه که هرویین قاطیش داره اونقدر زیاد که فقط 10٪ آمفتامینه.

من بهتون گفتم که تو کار جدی ام، اما شما متأسفانه باور نکردید. نمیدونم چرا اون کسی که شما رو معرفی کرد گفت شما حرفه ایی هستین، اما میبینم شما فقط کلاهبردارید.

بریم جمال. باید به قرارمون با شریفی برسیم.

با این حرفم رنگ از صورتش پرید و دست پاچه گفت: چرا اینقدر زود عصبانی میشید. من فقط می خواستم ببینم

شما چقدر حرفه ایی هستین همین. چند دقیقه صبر کنید تا جنس اصل براتون بیارم.

من: نه آقا زحمت نکشید. من دیگه با شما معامله نمی کنم. من بازی خوردنو دوست ندارم.

میدونستم اگر منو از دست بده حکم مرگشو امضاء کرده. مخصوصاً "با ضرر مالی که از پارسال بدیعی خورده.

خندان: من واقعا "عذر میخوام اما باید شما رو امتحان می کردم.

من: من نمی دونم این دم و دستگاه شما آدم حرفه ایی تری نداشت که شما رو برای مذاکره با من فرستاده. در هر حال من دیگه با شما معامله نمیکنم. من باید با ریستون مذاکره کنم. این خواسته منه در غیر این صورت هم معامله ایی انجام نمیشه.

خندان: پس بذارید بهشون اطلاع بدم.

و با این حرف به اتاق رفت و 5 دقیقه بعد برگشت و گفت: ایشون قبول کردن و تو ویلاشون منتظر تونن البته تنهایی. بهتر نمی خواستم چون یاشار به خطر بیوفته پس قبول کردم. که دیدم یاشار میخواد مخالفت کنه بهش گفتم بهتره تو ماشین منتظر باشه و با خندان به خونه خوشنام رفتیم.

با خندان وارد یه خونه ویلایی لوکس شدم. بر اساس تحقیقات من خوشنام 5 ساله که با بدیعی کار میکنه یعنی درست از بیست و سه سالگیش در اون زمان فقط یک موجود پاپتی و آسمون جل بود اما الان تو همچین کاخی زندگی میکنه. اونم به قیمت نابودی آدمای این مرز و بوم.

خوشنام و دیدم که داشت به استقبال من میومد. ایستادم و سلام کردم و دستم رو به طرفش دراز کردم. اونم دستم رو گرفت و گفت: سلام به شما بانوی زیبا. فکرنمیکردم که شما به این جوانی و زیبایی باشید. واقعا "منو مفتخر کردید و با حضورتون کلبه درویشانمو نورانی.

مردک زبون باز

من: شما خیلی لطف دارید اما من اونقدر که شما تعریف کردید زیبا نیستم.

خوشنام: نه به هیچ وجه. زیبایی شما به قدری زیاده که چشم هر بیننده ایی رو محسور میکنه و این حرف شما نشانگر مناعت طبع و فروتنی زیاد شماست.

من: مچکرم.

خوشنام: وای خدای من اینقدر محو زیباییتون شدم که یادم رفت خودم رو معرفی کنم. من فرید خوشنام هستم و افتخار آشنایی با چه بانوی زیبایی رو دارم؟

من: خوشبختم، من هم نادین عبدالعزیز آل نهیان هستم و از خاندان سلطنتی.

خوشنام: پس شما پرنسس هستین درسته؟

من: بله من دختر پسر عموی حاکم امارات متحده عربی خلیفه بن زاید آل نهیان هستم.

بد بخت بدجوری باور کرد.

خوشنام: خب چه کمکی از دست من براتون ساخته است؟

من: راستش من در امارات یک شرکت دارویی بزرگ رو اداره میکنم و برای ساخت محصولات جدید لاغری شرکتمون نیاز به تمامفتمین خالص یا همون شیشه دارم اونم در حجم بالا. اما متأسفانه همکارتون با کارش به من توهین کرد و من هم تنها با این شرط جلسه رو ترک نکردم که با کسی صحبت کنم که مسئولیت اصلی این کارو به عهده داره. خوشنام: واقعا" بابت رفتار شرم آور اون پسر ازتون عذر می خوام. خب راستش اینقدر این چند وقته اخیر پلیس برامون مزاحمت ایجاد کرده که ما باید حسابی محتاط باشیم.

اما شما به درست جایی اومدین ما میتونیم تو آزمایشگاه های حرفه ایمون با هر درصد خلوصی که بخواین براتون شیشه تهیه بکنیم.

من: خب من هم با تحقیق پیش شما اومدم اما رفتار اون آقا حسابی شوکه ام کرد. ولی الان خوشحالم که با شما ملاقات کردم.

بعد از کلی بحث در مورد جزئیات کار توافق کردیم که فردا با دکترمعافی و زینالی تو همین خونه ملاقاتی داشته باشیم. و تو این مدت تمام سعیمو کردم تا اعتماد خوشنامو جلب کنم و تا حدودی هم موفق شدم. قبل از خروج از خونه، ازش درخواست کردم که خونه اشو و تابلو هاشو بهم نشون بده و اونم با کمال میل قبول کرد و من هم از موقعیت استفاده کردم و توی تمام خونه اش میکرو دوربین کار گذاشتم و با خداحافظی گرمی از اونجا خارج شدم. وقتی که از در اونجا اومدم بیرون یاشار رو دیدم که نگران به در زل زده بود و با دیدن من خیالش راحت شد. سریع سوار ماشین شدم و از اونجا دور شدم.

می دونستم که بعد از رفتن من خوشنام با زینالی تماس میگیره گزارش کار رو بهش می ده.

پس سریع دست بکار شدم اون دوربینا رو راه اندازی کردم. کارم حرف نداره. صدا و تصویر واضحه. بله داره شماره میگیره.

خوشنام: سلام آقا اومد دختره. میگفت برای تهیه دارو میخواد. بچه های دیی رو فرستادم برای تحقیق.

میگفت از خاندان سلطنتی اماراته اسمش ام نادین عبدالعزیز آل نهیانه.

اگر اینایی که گفت واقعیت داشته باشه خوب طعمه ای رو صید کردیم.

برای فردا قرار گذاشتم که شما و دکتر رو ملاقات کنه.

تا 2 ساعت دیگه نتیجه تحقیقات رو بهتون اطلاع میدم.

بله آقا چشم حواسم هست.

بعد تلفن رو قطع کرد و روشو کرد طرف اون پسر خندان و گفت : خاک بر سر بی لیاقت بکنن اگر این دختره از دستمون میبرید هم تو و هم منو به چهار میخ میکشیدن. گمشو نمیخوام دیگه ریختو ببینم.

بعد از اونم از خونه خارج شد.

احمقای بیچاره , فردا شما و اون آشپز خونه تونو می فرستم هوا.

یاشار: صحرا اگر بفهمن که همچین کسی وجود خارجی نداره , حتما " پیدات میکنن و می کشتن .وارد بازی خطرناکی شدی.

بیا تا دیر نشده با هم برگردیم ترکیه .

من: یاشار تو منو اینجوری دیدی ؟ من کم نیارم تا آخر خطم پیش میرم باید این کثافت رو از رو زمین محو کنم.

نگران لو رفتن قضیه هم نباش اون دختر وجود خارجی داره و یه شرکت تولید دارویی رو داره اداره میکنه. من به قدم به قدم این کار فکر کردم , هیچ چیز نمیتونه جلوی منو بگیره.

کار توام اینجا تمومه . پولی رو که توافق کرده بودیمم تو حسابت .بگیر اینم بلیط ترکیه است 4 ساعت دیگه پرواز داری.

فکر نمیکنم دیگه همدیگه رو بتونیم ببینیم. بابت تمام کمک هایی که بهم کردی ازت ممنونم. تو همیشه برام یه دوست و برادر خوب بودی.

یاشار :اینا چیه که میگی.من نگران خودتم نه پولم الانم تا آخر خط پیشتم.

من: نه از اینجا دیگه باید تنها جلو برم. بودند بدتر کارمو سخت میکنه.برو برادر و برام دعا کن که بتونم به هدفم برسم .تا اینجا هم زیادتر از کاری که باید میکردی باهام بودی. الانم راننده مستقیم می برتت فرودگاه.لباسم تو صندوق عقب برات گذاشتم اینا رو عوض کن.بابت همه چیز ممنون.خداحافظ.

دیگه وای نستادم تا اون بخواد حرفی بزنه . سریع برگشتم هتل تا خودمو برای فردا آماده کنم.

(بهنام)

با اطلاعاتی که از صحرا پیدا کردم, تا مرز سکنه رفتم.

باورم نمیشه این همون صحرا سربه زیر و متینیه که یه روز برای به دام انداختن خلافکارا خودشو به آب و آتش میزد

اما حالا این صحرا رو دیگه نمی شناسم.

با بررسی ایی که انجام دادم توی 8 تا بانک مختلف حساب هایی میلیاردری داره که سر جمع یه چیزی حدود 20 میلیارد میشه. و تو چند وقت اخیر 13 میلیارد هم از حساباش برداشت کرده.

5 بار به ترکیه و 4 بار به دبی تویک سال گذشته سفر کرده.

و اگر زن تو این عکس همون صحرا باشه. وای نه خدا. این یعنی اینکه اون زده به سیم آخر و خودش دنبال اینه که از بدیعی انتقام بگیره.

باید هرچه سریع تر پیدااش کنم.

تا اومدم از اتاقم پیام بیرون سروان حسینی اومد تو اتاق و گفت: قربان فرموده بودین که خوشنام و زیر نظر بگیریم. قربان حدود یک ساعت پیش رفت و آمد مشکوکی به خونه خوشنام صورت گرفته.

یک زن و مرد عرب به خونه اون رفتن. مرده که به احتمال زیاد مشاور اون زن بود به داخل خونه نرفت و تو ماشین منتظر موند تا زنه برگرده.

زنه هم 40 دقیقه بعد از اونجا خارج شد. بعد هم زنه دم هتل اسپیناس پیاده شد. مرده به فرودگاه رفت و عازم ترکیه شد.

قربان اینم عکساشونه و نکته مهم اینه که این زن خیلی شبیه اون عکسیه که اون پیرمرد شناسایی کرده.

قربان اسم این زن نادین عبدالعزیز آل نهیانه و شهروند امارات متحده عربی و 4 روزه که وارد ایران شده.

لعنتی با اینکه کلی گریم کرده بود ولی این خود صحراست. باید چیکار کنم باهاش. اون الان یه قاتله و باید جلوش گرفته بشه.

باید با سرهنگ هاشمی صحبت کنم. نباید به خاطر عشقی که بهش دارم پا روی وجدانم بذارم.

خدایا کمکم کن.

(صحرا)

وقتی که به خونه خوشنام رفتم، متوجه شدم که خونه اش به شدت تحت نظره پلیسه و مطمئنم که دنبال منم اومدن.

برای همین دوباره مجبور به تغییر قیافه شدم و از هتل زدم بیرون و به خونه امنی که قبلا برای همچین روزی آماده کرده بودم رفتم.

وقتی که رسیدم تجهیزات دوربین رو دوباره راه اندازی کردم و منتظر نشستم.

تقریبا یک ساعت بعد خوشنام به خونه اش برگشت و دوباره با زینالی تماس گرفت.

خوشنام: سلام قربان. بچه ها تحقیقاتشونو کامل کردن. تمام حرفای دختره درست بود و مشکلی نیست که با شما و دکتر ملاقات کنه و اینکه اون مایله که از آشپزخونه ما هم دیدن بکنه.

بله قربان اونا تمام حرفاشو تأیید کردن.

چشم قربان حواسم هست. درضمن بعد از مرگ نجفی پلیسا بدجوری ما رو تحت نظر گرفتن. شما چی امر میکنید؟
بله قربان از راه امن میارمش نگران نباشید.

امری فرمایشی ندارید؟ سلام منو به ربیعی بزرگ برسونین .

هه داره به من زنگ میزنه

خوشنام: سلام عرض کردم بانو . خوشنام هستم ,فرید خوشنام. حالتون چطوره؟

من: سلام . ممنون خیلی خوبم . امری داشتید؟

خوشنام: راستش مزاحمتون شدم که برای شام از شما توی خونه ام دعوت کنم.

من: راستش بدم نمیومد اما وقتی که به خونه تون اومدم متوجه شدم که شما تحت نظر پلیس هستید و حتی اونا من رو هم تعقیب کردن . الانم من مجبور به تغییر جا شدم . میدونید که من یه آدم عادی نیستم و نمیتونم به خاطر موقعیتم ریسک کنم.

خوشنام: بله کاملاً متوجه هستم. پس من فردا ماشینی دنبالتون میفرستم که به محل قرار بیاین.

بعد از دادن آدرس و صحبتهای جانبی تلفن رو قطع کردم.

به تعداد هر سه نفر سرم سدیم آماده کردم چون به اطلاعات هر سه نیاز دارم .بعد از اون تایمر بمب های C4 رو تنظیم کردم تا بتونم سریع ازشون استفاده کنم. حالا من آماده ام.

آره سهیلیم من آماده ام. تا روزی که زنده ام نمیذارم آب خوش از گلوшон پایین بره. با خط خوردن این سه تا از لیست ,بدیعی دیگه مطمئن میشه که این کار شریفیه و جنگی تمام عیار بین این دو تا رقیب اتفاق میوفته و از اینجا خودشون که تشکیلات همدیگه رو نابود میکنن.

اما من کارم با بدیعی تموم نمیشه. اون گفتار پیر باید تقاص خون پاک تو و اون همه آدم معصوم رو پس بده.

بعد از این کار منم میام پیشته . دیگه طاقت تنهایی و بی تو بودن رو ندارم.

رأس ساعت 8 صبح راننده خوشنام دنبالم اومد تا منو به محل قرار برسونه .

از تهران که خارج شدیم ماشین رو نگه داشت و پیاده شد و ازم خواست که منم پیاده بشم. وقتی که پیاده شدم یه کیسه مشکی به سرم کشید و منو سوار یه ماشین شاسی بلند کرد و دوباره راه افتادیم و یه چیزی حدود 40 دقیقه بعد به محل قرار رسیدیم. اونجا بود که اجازه داد کیسه رو از سرم بردارم.

از ماشین پیاده شد و ازم خواست که دنبالش برم. منم دنبالش راه افتادم.

وقتی که وارد اونجا شدم اولین چیزی که دیدم بنای قدیمیه یه سوله بزرگ بود. که دیدم داریم به همون سمت حرکت میکنیم.

هنوز به در سوله نرسیده بودیم که در باز شد. خوشنام به استقبال اومد.

خوشنام: سلام بر پرنسس زیباروی ما. حالتون چطوره؟ به راحتی اومدید؟

من: سلام، مچکرم. بله خیلی خوب بود. شما چطورید؟

خوشنام: خوب، احوال پرسی کافیه بفرمایید بریم داخل که معلومه خیلی خسته شدید. که هم یه گلویی تازه کنید و هم با دوستان عزیز من آشنا بشید.

وارد سوله که شدیم دیدم فضای داخل به دو قسمت مجزا تقسیم شده.

یک طرف به یه دفتر کار ختم میشد و طرف بزرگتر اصلاً "معلوم نبود چه مصرفی داره.

باهم به طرف اون دفتر رفتیم. به نزدیکی در که رسیدیم متوجه حضور دو نفر دیگه داخل اونجا شدم.

از لحاظ امنیتی جالب بود برام که آدمای زیادی اونجا کشیک نمیدادن. سر جمع 3 نفر بودن.

وارد دفتر که شدیم اون دو نفر زینالی و معافی از جاشون بلند شدند و بهم سلام کردند و با تعارف خوشنام همگی نشستیم.

بعد از یه سری بحث های جانبی و الکی راجع به دبی و خاندان سلطنتی، به بحث اصلی یعنی کارمون پرداختیم.

زینالی: خوب خانوم چی شد که تصمیم گرفتید با ما همکاری کنید؟

من: همون طور که میدونید من شرکت تولید دارو و وسایل زیبایی خودمو توی امارات متحده دارم و برای تولید محصول لاغری جدیدمون نیاز به مقادیر زیادی متامفتامین (شیشه) خالص داریم.

با تحقیقاتی که من انجام دادم و مشورتی که با چند نفر داشتم متوجه شدم که با هزینه پایین تری میتونم این ماده رو از ایران تأمین کنم. و با تحقیق بیشتر به دو اسم رسیدم ربیعی و شریفی. با رابطی که تو ایران داشتم با دو طرف ارتباط برقرار کردم ولی متوجه شدم که شریفی در حدی نیست که بتونه احتیاجات کار منو بر طرف کنه پس تصمیم گرفتم که با شما همکاری کنم. اما اولش از طرف شما هم نا امید شده بودم مخصوصاً "حرکت ناشیانه طرفی که برای

مذاکره با من فرستادید ولی بعد که با آقای خوشنام صحبت کردم نظرم نسبت بهتون عوض شد و حالا هم اینجام که هم در مورد نحوه کار صحبت کنیم و هم اینکه از امکانات آزمایشگاه شما دیدن بکنم.

زینالی: باعث افتخار گروه ماست که بتونیم برای شما کاری انجام بدیم.

بعد از اون با دکتر راجع به میزان و درصد خلوص اون مواد صحبت کردم و ازش توضیحات مختصری خواستم که اونم جوابمو داد.

حالا نوبت بازدید من از آزمایشگاهشون بود.

به همراه دکتر به آزمایشگاه رفتیم و اون دو نفر توی دفتر منتظر ما موندن تا برگردیم.

از چیزی که میدیدم شکه شدم .

چیزی که میسازن و دست اونایی که مصرفش میکنن میدن با اون چیزی که اون بدبختا فکر میکنن زمین تا آسمون فرق داره.

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم برای همین پرسیدم چرا شیشه رو شما اینجوری درست میکنین ؟

دکتر: خب راستش تو ایران خیلی سخت میشه فسفر وارد کرد برای همین ما از یه راه حل جایگزین استفاده میکنیم . اینجوری هم ارزونتر برای ما و مشتری در میاد و هم میتونیم بیشتر تولید بکنیم. بعدم شکلش شبیه شیشه است پس کسیم شک نمیکنه. برای همین به این ماده میگن شیشه ایرانی.

من : اما اینجوری خیلی برای مصرف کننده خطرناک میشه . شما میدونید رسوب منگنز با این درصدی که شما استفاده میکنین عوارض شدید روانی و دیوانگی و سایکوز به دنبال داره؟

دکتر: خوب داشته باشه حالا اگر ما جنس خالص دست این مفرنگیا بدیم اونا رستگار میشن. نه بابا حالا با مواد ما نمیرن با یه جنس دیگه خودشونو به درک واصل میکنن. پس فرقی چیه با مواد ما برن بهشت یا مواد بقیه . بعد شروع به خندیدن کرد .

قبلا "باورم نمیشد که یه انسان بتونه اینقدر راحت راجع به مرگ آدم حرف بزنه. اما الان میشه . چون من الان مثل خودشونم تنها با این تفاوت که من فقط میخوام با کشتن این آشغال دنیا رو از ننگ بودنشون پاک کنم. نه یه مشت آدم بدبخت که جرمشون فقط نادانی شونه , که اگر اینا و امثال اینا نبودن هیچوقت به این روز نمی افتادن.

من : اما من با این ترکیبات نمیخوام . هم پرمنگنات و هم وایتکسی که شما استفاده میکنید باعث به هم ریختن ترکیب دارویی من میشه.

دکتر: خیالتون راحت. ما برای شما از ترکیب اصلی استفاده میکنیم. اونجا رو نگاه کنید و با دست در انتهای آزمایشگاه رو نشون داد و گفت اونجا ما برای مصرف یک سال شما ذخیره فسفر قرمز داریم.

من فقط با لبخند حرفشو تأیید کردم.

باید دست به کار بشم.

ازش خواستم که اون انبارم نشونم بده اونم با کلی غر پذیرفت که اونجا رو هم نشونم بده. اونجا دیگه کسی نبود و فقط من و اون بودیم برای همین سریع اسپری بیهوشی رو که تو لباسم جاسازی کرده بودم آوردم بیرون و توی صورتش پاشیدم و بیهوشش کردم و دهن و دست و پاشو بستم. و بعد بیدارش کردم و بهش سرم سدیم تزریق کردم اما اون اطلاعات بدرد بخوری نداشت. برای همین دوباره بیهوشش کردم.

بعد یه 4 ساعت از جاساز کیف در آوردم و تایمرشو تنظیمش کردم و به یکی از بشکه های فسفر چسبوندم و از اونجا اومدم بیرون. خداروشکر هیچ کس حواسش نبود که من بیرون اومدم. برای همین به راحتی تونستم اون سه نفر داخل آزمایشگاهم بیهوش کنم. اونجا هم به یکی از میزای وسط آزمایشگاه یه 4 دیگه چسبوندم و اومدم بیرون. وارد دفتر که شدم زینالی پرسید دکتر کجاست؟ که من جواب دادم داخل آزمایشگاه موند و گفت تا 5 دقیقه دیگه برمیگردن پیش ما.

و روی مبل نشستیم.

همینکه اون دوتا نشستن با یه حرکت غافلگیرانه با اسپری بیهوشی، بیهوششون کردم و دست به کار شدم. سریع دست و پا و دهنشونو بستم با چند تا سیلی زینالی رو به هوش آوردم و از سرم سدیم به گلویش تزریق کردم.

من: زود جوابمو بده بدیعی کجاست؟

زینالی بامنگی گفت: توی ویلاش تو شمال

من: آدرسشو بگو؟

زینالی: چالوس، رادیو دریا...

من: اون چندتا مخفیگاه دیگه داره؟ آدرساشونو بده

زینالی: 3 جا. کیش و گنبد و تهران ...

من: پسراشم باهاشن؟

زینالی: آره اون دو تا رو از خودش جدا نمیکنه. بعد از مرگ پسر بزرگش بدتر شده.

چیزی جز دونستن جای بدیعی نمی خواستم که اونم فهمیدم و الان وقت اجرای حکم مرگشونه

من: تو ناصر زینالی و همکارات به خاطر خیانتتون به این دنیا و آدماش محکوم به مرگ میشید و حکم مرگتون رو خودم با همون وسیله ای که باهاش خون یه عده بیگناه رو ریختین اجرا میکنم.

و آخرین بمب c4 رو هم گذاشتم بینشون و از پنجره پریدم بیرون.

20 متر که دور شدم ساختمون سوله رفت رو هوا. قدرت انفجار به خاطر فسفر های تو انبار چند برابر شده بود و منو چند متری پرتاب کرد.

زیاد زخمی نشدم پس بلند شدمو سریع از اونجا فرار کردم. دیگه موندنم تو اون خونه جایز نبود پس آثارمو از اونجا پاک کردم و وسایلم رو برداشتم و از اونجا راهی شمال شدم.

(بهنام)

هنوز مرددم که قضیه رو به جناب سرهنگ بگم یا نه. اگر بگم صحرا تو دردسر میوفته و اگر نگم برخلاف قسمی که خوردم عمل کردم. باید با خود صحرا حرف بزنم اما آب شده رفته تو زمین. یعنی این دختر کجاست و داره چیکار میکنه.

ساعت یک بعد از ظهر بود که سروان حسینی وارد دفتر کارم شد. بعد از گذاشتن احترام گفت: قربان اتفاق خیلی مهمی افتاده.

خبر رسیده که همین یک ساعت پیش یه سوله نزدیک تهران منفجر شده.

من: خوب این چه ربطی به ما داره؟

سروان: قربان این سوله در واقع آشپزخونه بدیعی بوده و تو این انفجار 7 نفر کشته شدن و 2 نفرم مجروح. که حال جفتشون اصلا "خوب نیست".

طبق گزارش رسیده ماده منفجره باز بمب c4 بوده و دست و پای سه نفر از قربانی ها بسته بوده.

اجساد رو برای آزمایشات بیشتر فرستادن پزشکی قانونی.

انفجار خیلی گسترده ای بوده به طوری که موج انفجار شیشه خونه های اطراف رو تا فاصله یک کیلومتری شکونده.

یکی از مجروحین که تونسته صحبت کنه گفت که یه دختر رو دیده که وارد اونجا شده و با روساش ملاقات داشته.

اما اونجا جسد دختری کشف نشده که این نشون میده این دختر میتونه همون بمب گذار ویلا نجفی باشه.

هویت اجساد شناسایی شده. فرید خوشنام رئیس پخش مویرگی مواد بدیعی، دکتر حمید معافی رئیس آزمایشگاه تولید مواد بدیعی و ناصر زینالی مشاور و دست راست بدیعی.

بقیه قربانیا هم کارکنان آزمایشگاه و محافظ مسلح اونجا بودن. اون دو تا زخمی هم از محافظین مسلح بودن.

من: نگفتن چرا موج انفجار اینقدر زیاد بوده؟

سروان: چرا قربان گفتن. به خاطر فسفر موجود تو آزمایشگاه انفجار اینقدر بزرگ بود.

اما نکته جالب اینجاست که هدف اون فقط کشتن افراد بدیعی نبوده بلکه طوری بمب گذاری کرده که کل آزمایشگاه و مواد اولیه اونجا رو هم از بین برده.

گزارش پزشکی قانونی هم تا بعد از ظهر خدمتون میرسه.

قربان شما چی امر میفرمایید؟

من: سروان به احتمال زیاد بدیعی فکر میکنه که این کار شریفیه و برای انتقام وارد عمل میشه. باید خیلی حواستونو جمع کنید چون با شروع این حرکت از سوی بدیعی کشت و کشتار زیادی به وجود میاد.

سروان: بله قربان اما به نظرتون بهتر نیست که بذاریم این دوتا حساب همدیگه رو برسن کار ما راحت تر نمیشه؟

من: پس وظیفه من و تو اینجا چیه؟ مگه غیر از اینکه ما نذاریم همچین اتفاقی بیوفته. حالا هم برو و کاری رو که گفتم انجام بده.

منم باید جایی برم.

به خاطر تعلل من 7 نفر دیگه کشته شدن و این تقصیر منه. باید همین الان تمام موضوع رو به جناب سرهنگ گزارش بدم.

وقتی که تمام قضیه رو به جناب سرهنگ گفتم فقط با بهت منو نگاه میکرد و بعد ازم پرسید: با چه مدارک و مستنداتی این تهمت بزرگ رو به همکاری میزنی؟ میدونیکه اگر نتونی اثبات کنی چه عاقبتی در انتظارته؟

من: بله قربان به قدر کافی دلیل محکمه پسند دارم که بتونم حرفمو اثبات کنم.

بعد تمام دلایل و مدارکم رو بهش دادم. مدارکی که نشون میداد اون پارسال به محموله پولهای کثیف بدیعی که برای پولشویی به ترکیه فرستاده بود حمله کرده و اونها رو به سرقت برده. و همون پول رو توی عراق خرج کرده و باهاس c4 و تیوپنتال سدیم و اسلحه خریده و با کمک یاشار مشعوف این اقلام رو به وسیله پاراشوت به ایران وارد کرده.

با توجه به گزارش پزشکی قانونی از اون دارو توی بدن قربانی بهروز نجفی وجود داشته که برای اعتراف گیری ازش استفاده کرده و بعد اونجا رو منفجر کرده.

من: قربان یادتون میاد بمب هایی که سال 87 همکارامون رو کشت چی بود. همین بمب های c4 بودن. الانم صحرا داره با همین بمب ها انتقام شوهرش و خودشو میگیره.

سرهنگ: باورم نمیشه این کشتار به وسیله یکی از افراد سابق خودمون انجام شده باشه. هر چه سریع تر پیداش کنید و این ماجرا رو خاتمه بدید. سعی کنید این موضوع محرمانه بمونه و به گوش رسانه ها نرسه؛ چون آبروی پلیس در خطر. الانم برید ببینید کجاست.

من: بله قربان. به احتمال زیاد اون الان دنبال خود بدیعه تا از اون که نفر اصلیه انتقام بگیره. پس هر جا که بدیعی هست صحرا هم هست وقتی که بدیعی پیدا کنیم صحرا رو هم پیدا کردیم. بچه ها الان دارن روی مخفی گاه بدیعی کار میکنن.

دو روز گذشته و هنوز نتونستم ردی از صحرا پیدا کنم. باید پیداش کنم و نذارم به این دیوانگیش ادامه بده.

از خودم متنفرم. ادعای اینو داشتم که عاشقشم اما من احمق نفهمیدم که دو سال این دختر چه دردی رو تحمل میکنه و حالا که زده به سیم آخر باید بفهمم دچار افسردگی و روانپریشی حاد شده والانم داره از تمام کسایی که این بلا رو سرش آوردن انتقام میگیره.

با اینکه با تمام وجودم به تمام کارایی که کرده حق میدم اما همین طور نمیتونم بهش اجازه بدم که به کاراش ادامه بده. اینجا جنگل نیست که هرکاری که دلش میخواد به بهانه انتقام انجام بده. این کشور قانون داره و همه باید از اون تبعیت کنن.

تو این دو روز طبق پیشبینی هامون بدیعی بیکار نشست و دست به کار شد و آشپزخونه و انبار مواد شریفی رو به آتیش کشید. تو این اتفاق 9 نفر کشته شدن که دو نفرشون پسر و برادر شریفی بودن.

وضعیت کاملا از کنترل خارج شده و مسبب همه اینا صحراست. اون با این کاراش تمام زحمات ما رو به باد داد. خیلی به دستگیری شریفی و بدیعی نزدیک شده بودیم اما حالا همه چیز بهم ریخته و فقط داریم خراب کاریاشو جمع و جور میکنیم.

هیچ کدوم از همکارا باورشون نمیشد که همه این قتل کار سروان شمس باشه. حق دارن باور نکنن. اون کسی بود که تا قبل از این تمام جونشو میذاشت تا با راههای اصولی و درست به هدفش برسه به دور از دورزدن قانون. اما حالا اون تبدیل به یه قاتل بی رحم تمام عیار شده که برای رسیدن به هدفش از هیچ کاری فروگذار نمیکنه.

تو همین افکار بودم که سروان حسینی وارد اتاقم شد. بعد از اینکه احترام گذاشت گفت: قربان یه خبر خوب تونستیم رد سروان شمس رو پیدا بکنیم.

من: خب اون کجاست الان؟

سروان: قربان از اتومبیل سروان شمس دو روز پیش تو جاده چالوس به دلیل سرعت بالا عکس برداری شده. این طور که فهمیدیم اون به شهرستان چالوس رفته. طبق تحقیقات ما بدیعی یه ویلا توی چالوس داره که برای تفریح ازش استفاده میکنه. به نظرم بدیعی باید اونجا باشه که سروان شمس رو دنبال خودش به اونجا کشونده.

من: درسته. باید هرچه سریع تر خودمونو به اونجا برسونیم و جلوشو بگیریم به همه نیروها آماده باش بدین. باید سروان شمسو اونجا دست گیر کنیم. زود باش راه بیوفت.

(صحرا)

چند روزه که ویلای بدیعی رو تحت نظر گرفتیم. با رفت آمدهای چند روزه گذشته به این ویلا فهمیدم که اون اینجا اقامت نداره.

ولی یه چیز مهم تر فهمیدم. چیزی که میدونم با استفاده از اون میتونم اون گفتار پیر رو از لونه اش بکشم بیرون و همون باعث شده که اینجا منتظر یه موقعیت مناسب بمونم.

دوباره کنارمی چقدر خوبه که برگشتی عزیزم دیگه احساس تنهایی نمیکنم ولی کاش باهام حرفم میزدی. ولی همینم خوبه دلم برات خیلی تنگ شده بود عشقم.

عزیزم میدونم چون مردی نمیتونی باهام حرف بزنی. بذار انتقام خون بی گناहतو از این کثافت بگیرم بعدش دوباره برمیگردیم پیش هم.

اون بی شرف عاشق خانواده شه و برای دور نگه داشتنشون از خطر هر کاری میکنه.

اونا رو میبینی. اونا عروس و نوه های بدیعی هستن.

اینجوری نگاهم نکن. چیه چرا اخم کردی؟ من باید اینکارو بکنم و میکنم اون دو تا بچه کلید رسیدن من به بدیعیه و هیچ چیزی نمیتونه جلومو بگیره.

ببین برای دو تا بچه چندتا محافظ مسلح گذاشته. برام مهم نیست. خرجش یه نارنجک دودزاست.

خوبه الان وقتشه دارن میان بیرون.

احمقای دست و پا چلفتی تا بفهمن چی شده تونستم بچه ها رو بدزدم. دیدی راحت تر از آب خوردن بود.

ببینشون این حیوونا نوه های اون گفتارن.

خفه شید توله ها چقدر زر میزنید و دیوونه ام کردین عوضیا. اه دلم میخواد جفتتونو خفه کنم پس تا دیوونه تر نشدم خفه شید.

خوبه ترسیدن و جفتشون ساکت شدن.

هه میبینی یه زمانی عاشق بچه ها بودم اما الان از همشون متنفرم مخصوصا این دو تا که از تبار اون عوضین.

نگاهشون میکنم یه دختر و پسر کوچیکن که به زور 7 سالشون میشه. از یه طرف میدونم اینا گناهی ندارن اما از طرف دیگه میدونم که اینا هم بزرگ شن یکی لنگه پدر و پدربزرگشون میشن.

دختره خیلی ترسیده اما پسره آرام تره. باید از پسره شروع کنم.

من: ببین پسر جون چندتا سوال میکنم ازت جوابمو درست بده وگرنه خواهرتو جلوی چشمت میکشم. تو که دوست نداری اون بمیره درستته. پس جوالمو کامل و درست بده باشه؟

پسر: باشه

من: تو میدونی پدر و پدر بزرگت کجان؟

پسر: نه مامانی میگه رفتن سفر برای کار

من: پس نمیخواهی بگی کجان. باشه خودت خواستی کوچولو

تا خواستم برم طرف خواهرش جیغ زد: خاله بخدا نمیدونم کجان نکشش تو رو خدا.

خدا

من دارم چیکار میکنم.

دخترک و ولش کردم. دوباره رفتم پیشش گفتم: ببین بچه جون باشه قبول که نمیدونی کجان اما حتما شماره بابا یا بابا بزرگتو بلدی نه؟ اونو بهم بده تا ولتون کنم. قبول؟

پسر: خاله من فقط شماره بابا فرزاممو بلدم.

من: باشه پسر خوب همون خوبه سریع بهم بده.

شماره رو برام گرفت هنوز یه بوق نخورده جوابمو داد: بفرمایید؟

من: فرزام بدیعی؟

فرزام: خودمم بچه هام پیش توان؟

من: آره صحیح وسالم

فرزام: اگه یه تار مو از سر بچه هام کم بشه کاری میکنم که از دنیا اومدن پشیمون بشی. فهمیدی عوضی؟

من: هوی پیاده شو با هم سوار شیم بریم خیلی داری تند میری. تو گوش کن باید تقاص تمام کثافت کاریاتونو پس بدین به اون پدر و برادر عوضیتم بگو نمیذارم آب خوش از گلوشون پایین بره. همتون باید به آتیش من بسوزین فعلا بای هانی.

صدای الو الو گفتنش میومد که تلفنو خاموش کردم.

حالا نوبت بازیه منه.

(بهنام)

هنوز به ویلای بدیعی نرسیده بودیم که از مرکز بیسیم زدند که جلوی در ویلای بدیعی درگیری به وجود اومده. وقتی که به نزدیکی ویلا رسیدیم بچه های خودی علامت دادند که به طرفشون بریم.

با سروان حسینی به طرف ونی که بچه ها توش بودن رفتیم و سوار شدیم.

سروان رضوی که مسئول مراقبت از خونه بدیعی بود بعد از معرفی خودش شروع به توضیح اتفاقی که چند دقیقه پیش افتاده بود کرد و همزمان فیلم اون لحظات رو نشونم داد.

رضوی: قربان حدودا 7 دقیقه پیش اینجا جلوی در خونه، آدم ربایی اتفاق افتاد.

آدم ربا یک زن حدودا 30 ساله بود که با یک 206 سفید رنگ با پلاک تهران از صبح جلوی در ویلا کشیک می داد و وقتی که عروس و نوه های بدیعی به همراه محافظینشون داشتن از در ویلا خارج میشدند بهشون با نارنجک دود زای حمله کرد و ظرف مدت 5 ثانیه دو تا بچه رو سوار ماشینش کرد و از اونجا دور شد. بقدری سریع این اتفاق افتاد که محافظین بدیعی نتونستند هیچ عکس العملی از خودشون نشون بدن.

افراد ما سریع به تعقیب او مهاجم پرداختند اما نتونستند دنبالش برن چون موتور ماشینش تقویت شده بود و به سرعت خودشو نا پدید کرده و کاری از دستشون بر نیومده.

قربان حالا شما چی امر می فرمایید؟

من: شما همین جا بمونید به احتمال زیاد بدیعی یا پسرش به اینجا میان یا اینکه عروسش پیش اون ها میره.

حسابی حواستونو جمع کنید و چهار چشمی مراقب اینجا باشید.

منم باید جایی برم و چیزی رو چک کنم.

با سروان حسینی از ون پیاده شدیم و با هم به طرف ویلای ییلاقی پدر صحرا رفتیم.

جایی که 5 سال پیش به مدت 2 روز همه گروه برای استراحت اونجا بودیم. و حالا ممکنه که از اونجا به عنوان مخفیگاهش ازش استفاده کنه.

فقط خدا کنه که اونجا باشه. اگر صحرا همون صحرای گذشته بود خیالم راحت بود که به اون بچه ها آسیب نمیرسونه و فقط میخواد از اونا به عنوان طعمه استفاده کنه. ولی حالا قضیه فرق داره اون کاملاً از لحاظ روانی داغونه و طبق گفته های دکترش ارتباطشو با دنیای واقعی از دست داده و فقط میخواد انتقام بگیره و برای رسیدن به هدفش از هیچ کاری فروگذار نمیکنه. و این میتونه به قیمت جون دو تا بچه بیگناه تموم بشه.

خدایا خودت کمکمون کن.

چون قبلاً یک بار به اونجا رفته بودم تونستم براحتی ویلا رو پیدا کنم.

درسته همینجاست. ماشینش همینجا پارک شده. ماشین رو جایی پارک کردم که دید نداشته باشه.

بعد به سروان حسینی گفتم: باید خیلی با احتیاط عمل کنیم، چون نمیدونیم چی در انتظارمونه اون تو. اگر دیدیش باهاش مماشات نکن سریع دستگیرش کن. میفهمی چی میگم اگر تعلل کنی اون ممکنه که بهت آسیب وارد کنه. اون دیگه سروان شمس ما نیست اون الان یه جانی خطرناکه و اگر مجبور شدی بهش شلیک کن.

سروان: ولی قربان؟

من: ولی قربان و چی اون الان دستش به خون خیلیا آلوده است. پس براش فرقی نمیکنه که طرفش قبلا دوستش بوده یا دشمن، هر کس که سر راهش قرار بگیره میکشه مفهوم شد.

سروان: بله قربان.

با هم به طرف ویلا رفتیم. به سروان حسینی اشاره کردم که از در پشتی وارد بشه و منم از پنجره.

به ارومی با کارد پنجره رو باز کردم و خودمو به داخل کشیدم.

خودمو پشت مبلا مخفی کردم و وقتی که مطمئن شدم امنه به اتاق های بالا رفتم.

سه اتاق خواب و یک سرویس بهداشتی اون بالا بود که همشونو بررسی کردم. اما کسی داخلش نبود داشتم میومدم پایین که صدای ناله سروان حسینی رو شنیدم.

خودمو به سرعت رسوندم بالا سرش که دیدم نیمه هوشیار و با صورت خونی روی زمین افتاده.

زانو زدم کمکش کنم که وجود یک شیء فلزی رو روی سرم حس کردم.

این صدای خودش.

(صحرا)

داشتم به بچه ها آب میدادم که صدای باز شدن در رو شنیدم.

خودمو پشت در قایم کردم تا توی یه فرصت مناسب بهش حمله کنم. مطمئنم که تنها نیست پس باید آروم کارشو بسازم.

هه اینکه سروان حسینی پس باید سرگرد امامی هم باشه.

وقتی که وارد اتاق شد آروم از پشت در دراومدم و با گلدون مسی که اونجا بود کوبیدم به پشت سرش.

حدسم درست بود سرگرد امامی هم هست. دیدم از پله ها دوید پایین و بدون اینکه به پشت سرش توجه کنه به سمت سروان حسینی رفت.

آروم بهش نزدیک شدم و لوله کلت رو گذاشتم روی سرش.

برای یک لحظه دیدم که شکه شد اما زود خودشو جمع و جور کرد و گفت: صحرا این دیوونه بازی چیه بس کن حالا کارت به جایی رسیده که روی دوستا و همکارای خودت اسلحه میکشی و زخمیشون میکنی؟

من: دوستا و همکارا هه. این دوستا و همکارای من کجا بودن وقتی که شوهرم داشت توی آتیش جذغاله میشد. این دوستام کجا بودن وقتی که دو سال درد کشیدم و مشت مشت قرص و دوا کردن تو حلقومم.

حالا که میخوام انتقام خودمو و شوهرمو بگیرم اومدین که نذارین.

بابا لامذهبا مگه من دارم چیکار میکنم. دارم انتقام اونهمه خون بیگناه ریخته شده رو میگیرم. کاری که شما نتونستید بکنید.

بهنام: صحرا به خودت بیا تو خودت پلیسی، این مملکت قانون داره نمیشه که هر موقع دلت خواست اسلحه و بمب دستت بگیری به بهانه انتقام آدم بکشی.

من: هه قانون اینکه حالش خوب نیست تویی نه من کدوم قانون. همون قانونی که به راحتی آب خوردن بدیعی دورش میزنه منظورت همونه. بس کن این خزعلاتو. حالا تا دیوونه نشدم و بلایی سرتون نیاوردم آروم بلند شو اسلحتو بنداز زمین و با دست بند دستای سروان و از پشت ببند.

اونم بلند شد. ولی خواست برگرده و اسلحه رو از دستم در بیاره که با یه حرکت سریع جای خالی دادمو یه تیر به بازوش شلیک کردم. تیر از کنار بازوش گذشت ولی بازوشو زخم کرد.

رنگش پریده بود فکر نمیکرد که شلیک کنم.

بهنام: تو دیوونه شدی. این چه کاری بود کردی؟ها؟

من: ببین خودت خوب میدونی که تیر من خطا نمیره حالا اگه یه دفعه دیگه بخوای ژانگولر بازی دربیاری حسابت با کرام الکاتبینه.

حالا بلند شو اون کاریو که گفتم انجام بده. زود باش.

اونم بلند شد و اسلحه شو درآورد و انداخت جلوی پام بعدم با دستبند خودش دستای سروانو بست.

بهش گفتم بخوابه روی زمین و دستاشو بذاره پشتش. اونم این کارو کرد و من با دستبند سروان دستاشو از پشت بستم.

میدونستم اینقدر احمق هست که یه تنه به اینجا اومده باشه ولی برای اطمینان بیشتر به دور و اطراف یه نگاهی انداختم که کسی بیرون نباشه.

وقتی که خیالم راحت شد جفتشونو بردم پیش بچه ها و درو بستم.

حالا با این دو تا باید چیکار کنم.

(بهنام)

اوضاع باز از کنترل خارج شد. نباید بیگدار به آب می زدیم. باید گزارش می دادم و منتظر نیروی کمکی می موندیم.

حالا به خاطر حماقت و عشق ابلهانه من به این دختر این بلا سرمون اومده.

حال سروان اصلا خوب نیست و تقریبا نیمه بیهوشه.

منم که حسابی دستم خونریزی داره .

و بچه ها از دیدن اینهمه خون شکه فقط ما رو نگاه میکنن و از ترسشون تکون نمی خورن.

باید با صحبت آرومش کنم تا سر عقل بیاد.

در باز شد دیدم اومد تو . چندتا گاز و باند دستش بود با بتادین.

و رفت سراغ سروان و سرشو پانسمان کرد.

بعدش اومد پیش منو بازمو بست ولی انگار که تو این دنیا نبود و همش به طرف دیوار نگاه میکرد . وقتی که کارش

تموم شد به طرف دیوار نگاه کرد و گفت: خوب شد خیالت راحت شد. دیگه اخم نکن.

میدونی که من طاقت قهراتو ندارم باهام اینجوری نکن.

بعد بلند شد و رفت گوشه دیوار نشست و پاهاشو توی شکمش جمع کرد و در خالی که سرشو به عقب و جلو تکون

می داد و با گریه گفت : بخدا بهشون آسیبی نمیرسونم اینا خودشون اومدن تو بازیم .باهام قهر نکن عشقم ببین دیگه

چیزی نمونده که به هم برسیم .

و بعد به حق افتاد.

خدای من کاش می مردمو این لحظاتو نمی دیدم. باید باهاس حرف بزنم.

من : صحرا؟

جوابمو نداد دوباره بلند تر صداش کردم :صحرا؟

اما انگار که اصلا نمی شنوه صدامو.

یه دفعه بلند شد و از جیب شلوارش موبایلشو درآورد و روشنش کرد و بعد به یه شماره زنگ زد.

(صحرا)

باید هرچه زودتر این کارو تموم کنم .دیگه طاقت دوری از عزیزمو ندارم.

شماره فرزامو گرفتم .

باز یه بوق نخورده جواب داد: الو عوضی بگو بچه هام کجان؟ اصلا سالمن؟ یه چیزی بگو روانی؟

من: سلام عزیزم. اره بچه هات سالم سالمن اما تا وقتی که به کارایی که میگم عمل کنید. متوجه شدی؟

فرزام: بگو چی از جون من و بچهام میخوای؟

من: خیلی ساده جونتونو. هم مال تو هم برادرت و هم پدرت. معامله خوبیه نه؟

فرزام: تو یه روانی پست فطرتی. اگر ببینمت خودم تیکه تیکه ات میکنم.

من: ببین اگر جون بچهات برات مهمه هر سه تاییتون تنهایی میاین به آدرسی که برات مسیح میکنم و گردنه جسد تیکه تیکه بچهاتو تحویل می گیری. فعلا بای تا دیدار حضوری.

سریع ساعت قرار و محلسو براش مسیح کردم و بعدش گوشیمو خاموش کردم.

میدونم که با یه لشکر زره پوش میان سر قرار اما برام مهم نیست حالا که قراره بمیرم همه اونا رو هم با خودم میبرم جهنم.

محل قرا یه ساختمون نیمه کاره نزدیک توی کوههای همین اطرافه.

از قبل اونجا رو برای پذیرایی آماده کردم. بهتره راه بیوفتم تا زودتر از اونا اونجا باشم.

بچه ها جاشون اینجا امنه. اگر زنده برگردم آزادشون میکنم اگر نه بهنام خودش یه راهی پیدا میکنه.

(بهنام)

فکر کنم با پسر بدیعی حرف میزد صحبت از یه قرار ملاقات میکرد. اون نباید اونجا بره چون اونا بهش رحم نمیکنن.

از در که بیرون رفت سریع دستامو از زیر پاهام بیرون کشیدم و از جام بلند شدم.

همینکه درو باز کردم صدای دور شدن ماشینش رو شنیدم.

قبل از خارج شدنم از ویلا دیدم اسلحه و کلیدای دستبند اونجاست سریع دستامو باز کردم به طرف ماشینم دویدم.

با بیسیم درخواست آمبولانس کردم و اینبار به مرکز گزارش دادمو درخواست نیروی کمکی کردم.

و با بالاترین سرعت ممکن بدنبال صحرا راه افتادم.

به نزدیکی های کوه رو به رو که رسید نگه داشت و از صندوق عقب ماشینش یه ساک بزرگ برداشت که به زور میتونست تکونش بده و به سمت بالای کوه به راه افتاد.

فاصله خودمو باهاش حفظ کردم و دنبالش براه افتادم.

حدود 1 کیلومتر بالاتر نزدیک یه خونه نیمه کاره ایستاد و بعد از روی حصار ها به اونطرف پرید و وارد ساختمون شد.

فقط خدا کنه نیروها هرچه زود تر برسن و نذارن کشتار راه بیوفته .چون میدونم صحرا بیگدار به آب نمیزنه و مثل یک شطرنج باز ماهر تمام حرکات اونا رو پیشبینی کرده و برای قدم به قدمشون نقشه داره.

همونطور که فکر میکردم دور تا دور خونه پر بود از تله های انفجاری .

نزدیک ساختمون که رسیدم دیدم پشت تمام ستونهای اونجا c4 کار گذاشته.

خوب فکر همه جا رو کرده بود اون فقط مسیر مستقیم رو که میخواست خانواده بدیعی ازش رد بشن رو باز گذاشته بود و اگر کسی میخواست از اطراف بهش حمله کنه با این تله ها میرفت رو هوا.

مطمعنا اونا اول میان ببینن که بچه ها اینجا هستن یا نه. بعد بدیعی و خانواده اش میان برای تحویل گرفتن بچه ها.

آروم به داخل رفتم و پشت یه بشکه خودمو قایم کردم.

دیدیم صحرا داره دوتا عروسک به صندلی میبنده و رو سرشون کیسه مشکی میکشه.

بعد از تموم شدن کارش دیدم رفت سراغ مانیتوری که اونجا بود و روشنش کرد.و دوربین هایی که اطراف ساختمون کار گذاشته بودو امتحان کرد.

بعد روی آجرهای کنار بنا نشست و پاهاشو مضطربانه تکون میداد هی به ساعت مچی مردونه اش نگاه میکرد.

که یک دفعه شروع به خندیدن کرد و جیغ زد بیاین عوضیا بیاین که وقته انتقامه.

(صحرا)

یادته سهیلیم اون روز وقتی که برای اولین بار بعد از دوماه که از شهادتت میگذشت اومدم سر مزارت بهت چه قولی دادم؟

بهت گفتم که انتقامو خون به ناحق ریخته تو میگیرم .اما این فقط دلیل انتقامم نیست.

من اون روز دو نفرو از دست دادم . هم تو رو و هم بچه 1 ماهمونو.

میخواستم بهت اون روز خبر بابا شدن تو بدم اما این کثافتا نداشتن .

حالا هم داغ بچه هاشو به جیگرش میدارم , هم خودشو به درک واصل میکنم.

صبر کن عشقم دیگه چیزی نمونده که دوباره پیش هم باشیم. دوباره یه خانواده میشیم من و تو بچه مون .دوباره خوشبختی رو تجربه میکنیم.

دیگه وقتشه. الاناست که سر برسن.

ببین احمقا رو میخوان از پشت غافلگیرم کنن. حالا ببین چیکارشون میکنم.

دیدید اولیش بود . رفت رو هوا . گوش میدی سمفونی مرگشونو.

اونجا رو ببین همتیه , داره اشاره میکنه برگردن .

سه تا شون به درک واصل شدن. خب نوبت شروع نمایش منه.

(بهنام)

شروع شد اونا میخوان از پشت غافلگیرش کنن ولی دارن اشتباه بزرگی میکنن.

صحرا هم که کاملاً کنترلشو از دست داده و داره هذیون می‌گه . به مانیتور نگاه میکنه و می‌خنده و با صدای انفجار های پی در پی میرقصه.

یه دفعه ایستاد و میکروفونی رو که دستش بود رو روشن کرد . دو تا فوت داخلش کرد و گفت: با سلام و عرض ادب خدمت می‌همانان عزیز, امیدوارم که لحظات خوشی را تا الان گذرونده باشید.

جناب بدیعی به شما عرض کرده بودم که مهمانی خصوصیه اما شما گوش ندادید. اینم عاقبت کارتون.

حالا 5 دقیقه فرصت داری, تو و برادرت و پدر گرامیتون از راهی که بهتون گفتم به ساختمون بیاین .

در غیر این صورت اگر 5 دقیقه و یک ثانیه بشه و نیاین دختر کوچولوی خوشگلت پرواز میکنه اون دنیا.

از الان 5 دقیقه تون شروع شد.

چیز زیادی از مانیتور نمیدیدم اما از حالت چهره صحرا معلوم بود که دارن میان .

یه دفعه دیدم داد زد: هی آقا زرنکه سعی نکن از اون طرف بیای. اونجا خطرناکه یه دفعه دیدی رفتی رو هوا اوف شدی عوضی.

یه دفعه دیگه بدیعی بخوای زرنگ بازی دریباری این دو تا رو میکشم مفهوم شد یا نه؟

برام جالبه با اینکه کاملاً عقلشو از دست داده اما با جون دو تا بچه بیگناه بازی نکرد.

بچه ها تقریباً رسیدن . با اطلاعاتی که بهشون دادم بدون جلب توجه خودشونو به ساختمون رسوندن. ساختمون تقریباً به محاصره ما دراومده بود.

اینجا بهترین موقعینه که هم بدیعی و پسرشو دستگیر کنیم و هم صحرا رو.

بدیعی و پسرش به همراه همتی به ساختمون نزدیک شدند و به ترتیب وارد محوطه ساختمون شدند.

صحرا: همونجا وایسین و هرچی اسلحه همراهتونه بندازین زمین.

فرزاد: بگو هدف از این دیوونه بازی چیه؟ چرا بچه های برادرمو گروگان گرفتی؟

فرزام: بچه هام کجان روانی؟

صحرا: سرتونو بیارید بالا می بیننشون.

صحرا صندلی بچه ها رو طوری قرار داده بود که انگار دوتا بچه اونجا هستن و رو سرشون کیسه کشیده شده.

بدیعی: حالا که ما اینجاایم. بچه هارو ول کن برن .

صحرا: باشه چشم. دیگه چی امر میفرمایید؟

بدیعی: ما اینجاایم بچه ها رو بفرست با همتی برن , تو حسابتو با ما تسویه کن.

صحرا: باشه همتی رو بفرست بیاد بالا ولی بدون کلک.

باید هرچه سریع تر کارو تموم کنم . خودمو به بچه ها رسوندم .اونا کاملا جاگیری کرده بودن و منتظر فرمان شروع عملیات بودن.

دو تا اسنایپر هم از بالای درختا اونجا رو هدف گرفته بودن. یکیشون بدیعی و بچه هاشو واون یکی صحرا رو.

با بلند گو اخطار اولیه رو دادم تا بدون خونریزی خودشونو تسلیم کنن . اما نتیجه ای نداشت بدیعی و پسرش با شلیک به سوی مامورای ما پا به فرار گذاشتن. اونها باید زنده دستگیر بشن چون فقط اونها هستن که از سرنوشت یک تعداد آدم مفقودالاثر خبر دارن.افرادی که سه نفرشون از نفوذی های ما بودن.

اما صحرا با همتی طبق بالا گیر افتاده بود و راه فراری نداشت.

یک گروه به دنبال بدیعی رفتند و گروه دیگه به همراه من داخل ساختمان باقی موندند.

با بلند گو گفتم: سروان شمس اینجا دیگه آخر خطه بهتره که خودتو تسلیم کنی. تو و همتی در امانید اسلحه هاتونو بگذارید زمین و از اونجا خارج بشید.

در غیر این صورت با دستور من جفتتون کشته میشید.

صحرا: باز تویی که سرگرد. ببین یا اینجا رو همین الان ترک میکنید یا همه رو با خودم میبرم به جهنم. دور تا دور اینجا بمب کار گذاشته شده اگر جونتونو دوست دارید از اینجا گمشید عوضیا. همه نقشه های منو خراب کردید , تو مشتم بودن اما شما فراریشون دادید .اینجا معلوم شد دست شما هم با اون کثافت توی یه کاسه است.

من: هر جور دوست داری فکر کن . حالا مثل یه آدم عاقل اسلحه تو بذار زمین و با همتی از اونجا بیا بیرون.

بعد از دو دقیقه داد زد : باشه میام بیرون.

خدایا شکرث مثل اینکه سر عقل اومده .

اما زهی خیال باطل اون همتی رو سپر بلای خودش کرده بود و از اونجا خارج شد.

ازو اونجا که همتی چنه خیلی بزرگ تری نسبت به صحرا داشت عملا اون پشت همتی گم شده بود و فقط نوک لوله کلتش که بغل سر همتی گذاشته بود معلوم بود.

با اون دستش کنترل از راه دوری که دستش بود رو نشون داد و فریاد زد: این کنترل از راه دور که دستمه اگر کسی تکون بخوره، اینجا رو با خاک یکسان میکنم.

حواستون باشه که دو تا بچه توی این ساختمونه.

راست میگفت. روی تمام ستون های ساختمان بمب کار گذاشته بود اما بچه ها رو میدونستم داره بلوف میزنه.

به بچه ها علامت دادم که اسلحه هاشونو بیارن پایین. بسه دیگه هرچقدر خونریزی شده بود. مهم نیست که گروگان یه قاتله. اون نباید اینجا کشته بشه.

صحرا کم کم از بین ما گذشت و سوار 206 خودش شد. همتی ماشین رو میروند و صحرا روی صندلی شاگرد نشسته بود و سر اسلحه رو به طرف همتی گرفته بود.

با فاصله شروع به تعقیب اونا کردیم. از جاده فرعی خارج شدن و وارد جاده چالوس شدند. مسیرشون به سمت تهران بود.

نمیشد تیر اندازی کنیم چون احتمال تصادف و به خطر افتادن جون افراد بیگناه بود. تصمیم گرفتیم تا رسیدن به جایی که پلیس جاده رو بسته بود دست به عمل خاصی نزنیم.

دیگه راه فراری ندارن.

چیزی حدود 10 کیلومتر بعد به جایی رسیدن که پلیس تمام جاده رو بسته بود و مسلح منتظر اونها بودن.

ماشینشون وایساد. اومد دنده عقب بیاد که دید ما پشت سرشونیم.

با بلندگو گفتیم: صحرا همه چیز تموم شد. از ماشین پیاده شید و خودتونو تسلیم کنید.

یک دفعه دیدم که ماشینشون به سمت دره شروع به حرکت کرد.

سرعتشون به قدری زیاد بود که گاردریل کنار جاده رو از هم شکافت و به داخل دره سقوط کردند.

بچه هایی که جلوشون بودن دیده بودن که با اسچری همتی رو بیهوش کرده و بعد ماشین رو به طرف دره به راه انداخته.

با سرعت هرچه تمام تر خودمونو به پایین رسوندیم اما همینکه خواستیم بریم طرف ماشین، باکش منفجر شد و ماشین رفت رو هوا.

باورم نمیشد صحرای من اینجوری بمیره.

بعد از اینکه آتش نشانها ماشین رو خاموش کردند ، متوجه شدیم که فقط جسد یه مرد که همتی بود داخل ماشین.

باز صحرا تونسته بود از دست ما فرار کنه ولی به احتمال قریب به یقین اون باید به شدت مجروح شده باشه.

وقتی که تو مسیر برگشت به تهران بودیم، یک زن و شوهر رو دیدیم که برای ما دست تکون میدادن.

ماشین رو نگه داشتیم و رفتیم پیششون .

زنه به شدت گریه میکرد ولی مرده که بیشتر به خودش مسلط بود گفت: خدا شما رو برای ما رسوند . یه دزد ماشین ما

رو دزدید و فرار کرد. هر کاری هم کردیم تا با پلیس تماس بگیریم نتونستیم چون تلفنمون آنتن نداشت.

من : بیشتر درباره اون سارق توضیح بدید؟

مرد : یه زن بود که سر و صورتش خونی بود فکر کردیم تصادف کرده . ماشین رو نگه داشتیم و با خانوم رفتیم که

کمکش کنیم که یک دفعه با اسلحه به سمت ما نشونه رفت و بهم گفت سویچ ماشینمو بدم بهش.

منم خانومم بارداره برای اینکه بلایی سرمون نیاره سویچ رو دادم بهش .

مدل ماشین و پلاک ماشین رو گرفتم و به تمام واحد ها گزارش دادم. توی تهران به راحتی شناسایی میشه.

طبق گفته اون مرد ، اون به شدت خونریزی داشت و تا الان باید خون زیادی رو از دست داده باشه.

خداکنه قبل از اینکه بلایی سرش بیاد بتونم پیداش کنم.

بالاخره بعد از دو ساعت و نیم بچه ها گزارش دادن که خودرو مسروقه تو جاده بهشت زهرا رویت شده.

فهمیدم مسیرش کجاست اون داره میره پیش شوهرش. گلزار شهدای بهشت زهرا.

به همه نیروها اعلام کردم که مقصدش کجاست و ضمناً " براشون خاطر نشان کردم که اون مسلح و مجروح و به

شدت خطرناک ، نباید با اون درگیر بشن فقط مراقب باشند تا من برسم.

بچه ها محوطه گلزار رو کاملاً از وجود مردم خالی کرده بودند . دور تا دور قطعه سهیل رو محاصره شده بود و منتظر

دستور تا برن و صحرا رو دستگیر کنن.

از اونجایی که میدونستم صحرا به سیم آخر زده و هر عملی از بچه ها موجب وقوع نتیجه فاجعه باری میشه دستور

دادم صبر کنن تا برسم .

میدونستم که صحرا به من آسیبی نمیرسونه و با صحبت میتونم قانعش کنم که خودشو تسلیم کنه.

بالاخره رسیدم به قطعه سهیل ، دوست و برادر قدیمیم. حالا اودم زنش رو به اتهام قتل چند نفر بازداشت کنم. زنی که چندین سال عشقشو توی اعماق قلبم نگه داشتم تا مبادا به دوستم حتی توی ذهنم خیانت کرده باشم.

وقتی که به بچه ها رسیدم دیدم کاملا آماده برای تیراندازی هستند و فقط منتظر دستور.

اسلحه و بی سیم مو باز کردم و با هماهنگی با بچه ها آروم به سمت قبر سهیل رفتم. تو اون مسیری که میرفتم یه رد خون وجود داشت که نشون میداد خونریزی زیادی داره و خطر تهدیدش میکنه.

اگر خودشو تسلیم کنه با توجه به پرونده روانپزشکیش و وضعیت روانی الانش دادگاه حتما حکم جنون اونو صادر میکنه و اینجوری دیگه اعدام نمیشه. اما اگر الان حتی دستشو تکون بده بچه ها زدنش.

خدایا خودت کمکم کن. نذار بلایی سرش بیاد.

به آرومی به کنارش رفتم. سرشو بدون رمق بلند کرد. توی صورتش رنگی نبود و لبه‌هاش کبود شده بود. اما حالت چشماش فرق میکرد. همون صحرای قدیمی شده بود. مهربون و بی آلاش.

به آرومی کنارش زانو زدم. فقط نگاه میکرد و هیچی نمیگفت.

من: صحرا به نظرت بهتر نیست که دیگه تمومش کنی دختر. تو خون زیادی از دست دادی. باید درمان بشی. اسلحتو بذار زمین و خودتو تسلیم کن.

صحرا: بهنام من نمی خواستم به کسی صدمه بزنم. نمیخواستم بهت شلیک کنم. منو میبخشی؟

من: آره دختر میبخشم. میدونم که هیچکدوم از کارات تقصیر خودت نبوده.

صحرا: خوبه. من دیگه وقت زیادی ندارم باید برم.

من: اینجوری نگو. میرسونمت بیمارستان خوب میشی.

صحرا: بذار حرفمو بزنم. برو به خونه پدریم. زیر اون بید مجنون یه صندوقچه دفن کردم.

اونو درش بیار. اون تو اطلاعات کاملی از بدیعی دارم. درسته از اونا به عنوان مدرک نمیتونی استفاده کنی اما باهاش میتونی گیرش بندازی.

من نتونستم از اون عوضی انتقاممو بگیرم ، تو بهم قول میدی که کار منو تموم کنیو اونو به سزای عملش برسونی؟

من: آره. قول میدم. حالا بذار برسونمت بیمارستان. خون زیادو از دست دادی، جونت در خطر.

صحرا: من کارم تمومه مرگو دارم حس میکنم. به همه بچه ها بگو که کارام دست خودم نبود ، میگی؟

من: آره میگم.

یک دفعه شروع کرد به سرفه کردن شدید به حدی که خون از دهنش میریخت بیرون.

کم کم آروم شد و سرشو گذاشت روی سنگ سهیل و چشماشو بست.

یک دقیقه ای دیگه صدایی ازش نمیومد حتی صدای خس خس نفس کشیدنشم قطع شده بود.

به آرومی صدایش کردم: صحرا، صحرا

(صحرا)

یه نفر داره صدام میزنه. دیگه درد ندارم و احساس سبکی میکنم. یه حس آرامش یه حسی شبیه پرواز.

باز صدای صحرا گفتن اومد.

سرمو از روی سنگ بلند کردم.

خودشه. اون سهیلمه که داره صدام میزنه.

سهیل: دختر تو کجایی یه ساعته دارم صدات میزنم. چرا روی این سنگ سرد خوابیدی.

پاشو بریم خونه مون.

من: بریم عشقم. چقدر دلم برای صدات تنگ شده بود.

(بهنام)

صحرا رفت. حالا فقط یادشو تو دلم باید داشته باشم.

جسدشو به پزشکی قانونی منتقل کردند. و قتی که جسدشو سوار آمبولانس میکردن تقریبا همه گریه شون گرفته بود.

سالها جزء بهترین نیروهای پلیس بود. حالا باید اینجور غریبانه بمیره.

خانواده اش برای تحویل جسدش نیومدن. و فقط یک وکالت نامه به نام من فرستادند تا از طرف اونا جسدشو تحویل بگیرم و دفن کنم.

وفتی که برای تحویل جسدش به پزشکی قانونی رفتم، دکتر ساره نجومی که از دوستان صحرا بود با چشمای اشکی گفت: طفل معصوم خیلی درد کشید تا تموم کرد.

اون در اثر خفگی کشته شده و زجر زیادی کشیده.

من: خفگی؟ من فکر میکردم در اثر خونریزی زیاد کشته شده. چطور ممکنه؟

دکتر: اون در اثر هموتراکس کشته شده نه خونریزی. در واقع به خاطر شکستگی دنده اش و فرو رفتن این دنده شکسته در ریه اش، تجمع خون در فضای پلور رخ داده و در آخر به دلیل آمبولی ریوی خفه شده.

بعد از تشکر از دکتر جسد رو تحویل گرفتم و راهی بهشت زهرا شدم.

تمام راه فکر میکردم که چقدر غریبانه باید به خاک سپرده بشه اما وقتی که به بهشت زهرا و غسل خانه رسیدم، از چیزی که دیدم حسابی شوکه شدم.

تقریبا تمام بچه های اداره با لباس نظامی اونجا حاضر بودن. بعد از اینکه جسد شسته شده شو برای نماز میت تحویل گرفتیم. دیدم که حتی جناب سرهنگ هاشمی هم برای تدفین صحرا اومده.

مراسم تدفینش خیلی زود در سکوت مطلق تمام شد. از نگاه همه پیدا بود که در قلبشون به تمام کارهای اون حق میدن.

به همین سادگی صحرا رفت و تموم شد.

تا دو روز حال خودمو نمی فهمیدم. روز سوم سر نماز صبح یاد آخرین حرفای صحرا افتادم. خونه پدریش و درخت بید مجنون.

به سرعت به طرف اون خونه راه افتادم.

وقتی که رسیدم هنوز آفتاب نروده بود. خودمو از دیوار بالا کشیدم و به داخل حیاط پریدم.

با چراغ قوه دنبال جایی گشتم که صحرا آدرسشو داده بود.

پیداش کردم. با دست شروع به کندن زمین کردم. سی سانتی که کندم، دستم به یک جسم فلزی خورد. سرعت دستمو بیشتر کردم و اون صندوقچه فولادی رو از زمین بیرون کشیدم.

تا رسیدن به اداره درشو باز نکردم. اول باید موضوع رو به جناب سرهنگ اطلاع بدم بعد در حضور خودشون صندوق رو باز کنم.

وقتی که به دفترشون رسیدم بعد از احترام نظامی، تمام حرفای صحرا رو که در آخرین لحظات زندگیش گفته بود رو به اطلاعشون رسوندم و ازشون اجازه گرفتم تا صندوق رو در حضور خودشون باز کنم.

سرهنگ: خوب کاری کردی که منو مطلع کردی و ایندفعه مثل دفعه قبل تکراری نکردی.

دفعه قبل هم جون خودتو وهم همکارتو با اون کارت به خطر انداختی که بعد از تموم شدن این پرونده بهش رسیدگی میکنم.

من: بله قربان کاملا "حق با شماست.

سرهنک: خیلی خب صندوق رو باز کن ببینیم چی داخلشه.

من: چشم قربان.

با شاه کلید در صندوق رو باز کردم. داخل صندوق پر از عکس و کاغذ و دفتر بود که هر کدامشون یک مسئله ای از بدیعی رو بیان میکرد.

اما روی همه اونها یک پاکت سفید نامه بود. برداشتمش و بازش کردم و نامه داخل اون رو بیرون کشیدم. نامه از طرف صحرا بود. شروع به خوندنش با صدای بلند کردم:

سلام

احيانا " الان که دارید این نامه رو میخوانید من مرده ام و کارهای من به نتیجه نرسیده.

پس خوب گوش کنید و به تمام اطلاعات و عکسا و تاریخ ها توجه کنید.

تمام اینها حاصل یک سال تحقیقات شبانه روزی منه که میخواستم ازشون برای نابودی بدیعی استفاده کنم.

درسته که از این مدارک به عنوان دلیل برای دستگیری بدیعی نمیتونید استفاده کنید اما اگر به تمام نکات توجه کنید میتونید اون ملعون پیر رو به دام بندازید.

در آخر میخوام بدونید که تنها دلیل من انتقام از اون و خانوادشه و هیچوقت نمیخواستم با کارام به افراد معمولی یا پلیس ضرری برسونم. اگر در فهمیدن نقشه ها دچار مشکل شدید از یاشار کمک بگیرید اون میتونه براتون تمام این نقشه ها رو تفسیر و راهنمایی کنه.

امیدوارم که شما بتونید کار نیمه تموم منو تموم کنید و انتقام خون به ناحق ریخته شده عزیزانمو بگیرید و اون عوضی رو به سزای عملش برسونید.

والسلام. صحرا شمس. 1389/2/30

بعد از خوندن نامه قطره اشک رو گوشه چشم جناب سرهنک دیدم.

به دستور جناب سرهنک یک تیم حرفه ای تشکیل داده شد تا به تمام اطلاعات اون صندوقچه رسیدگی شه.

عکسها متعلق به تمام مراکز و افرادی بودند که بدیعی با اونها زد و بند برای پولشویی و قاچاق داشت.

علاوه بر اینها در یکی از دست نوشته ها به سرنوشت یکی از نفوذی هامون اشاره شده بود و محل دفن جسد اون رو نوشته بود.

اما از نقشه ها چیز زیادی سر در نیاوردیم. با اینکه از نقشه خوان های حرفه ای استفاده میکردیم اما به نتیجه نمیرسیدیم. نقشه ها با کد ها عجیبی نوشته شده بود که نمیتونستیم با هیچ الگویی مطابقتش بدیم و کد شکنی بکنیم.

با کسب اجازه از جناب سرهنگ راهی ترکیه شدم تا بتونم یاشار رو پیدا کنم. با کمک همکارای اینتر پل تونستم ردشو تو شهر وان بزنم و اونجا پیدااش کنم.

شهر قشنگیه. حس اینکه قبلا صحرا اینجا بوده و در اینجا رفت و آمد میکرده دیوانه ام میکنه. هر جایی رو که نگاه میکنم تصویر چهره معصومشو میبینم.

نماد این شهر گربه های سفید با چشمان زرد و آبییه. درست مثل چشمان صحرا که بعد از اون انفجار و از دست دادن چشم چپش، رنگ چشم شیشه ایش با رنگ واقعی چشماش تفاوت پیدا کرد.

دراچه وان زیبایی با شکوهی به این شهر داده بود. به طوری که هر بینندا ای رو مسحور خودش میکرد.

یاشار جایی نزدیک آبشار مرادیه زندگی میکرد. یک کلبه چوبی ساده با حداقل امکانات.

وقتی که به کلبه رسیدم متوجه شدم که اون داخلش نیست. به داخل رفتم و منتظر موندم تا برگرده. اما وقتی که نشستم متوجه عکس بزرگی از صحرا شدم که روبه روی تخت قرار داشت. نمیدونم این دختر چه چیزی در خودش داشت که همه رو شیفته خودش میکرد.

کنار تخت عکس یک زوج میان سال قرار داشت که از شباهت ظاهریشون با یاشار معلوم بود که پدر مادرش هستن. بیشتر از یک ساعت منتظر موندم اما خبری ازش نشد. کم کم شروع به چرت زدن کردم. مسافت زیادی رو با ماشین در راه بودم و به همین دلیل خیلی خسته بودم.

در حالت نیمه بیدار بودم که صدای باز شدن در منو هوشیار کرد.

خودش بود. با چشمای پر از سوال منو برانداز کرد و به زبان ترکی استانبولی گفت: با کی کار داری و اینجا چیکار میکنی؟

به فارسی جوابش و دادم: با تو یاشار مشعوف.

یاشار: با من چیکار داری؟

از توی جیب بغل کتم کارت و نشانم رو درآوردم و نشونش دادم.

یاشار: خب با من چیکار دارید؟ من در ایران زندگی نمیکنم و کاری هم به ایران ندارم.

من: من در رابطه با صحرا اینجا هستم. صحرا شمس. میدونم که میشناسیش چون عکسش روبه روی تخت قرار داره و خود اون در نامه اش این آشنایی رو ذکر کرده بود.

یاشار با بهت پرسید: بود؟ مگه الان نیست؟

من: نه اون نتونست از پس بدیعی بر بیاد و کشته شد.

به وضوح خم شدن زانوهایش دیدم. سرش رو میان دستاش گرفت و شروع به گریه کرد و در همون حالت گفت: نه دروغه. اون به من قول داده بود که خودشو به کشتن نده. دروغه.

من: اون همکار قدیمی من بود و غیر از اون یه دوست خوب. من انجام تا به آخرین وصیت صحرا عمل کنم و در این راه به کمکت نیاز دارم.

دیگه گریه نمیکرد و با صورت یخ زده ازم پرسید: چه کاری از دست من بر میاد؟

من: صحرا قبل از مرگش نقشه های مسیر رفت و آمد کاروان های بدیعی رو به من داد اما همونطور که خودت میدونی، تمام اونها با کد های خاصی نوشته شده و به همین خاطر نتونستیم نقشه ها رو تفسیر کنیم. ازت میخوام به ایران بیای و کمکون کنی تا اون نقشه ها رو رمز شکنی کنیم.

یاشار: باشه اما اول میخوام قبر صحرا رو ببینم. باید منو ببری پیشش.

من: باشه اول اینکارو میکنیم.

یاشار: در ضمن من فقط به این شرط به ایران میام که تضمین کتبی به من بدید بعد از کمک به شما به اینجا برگردم. میتونی؟

من: آره بهت تضمین کتبی هم میدم. دیگه چی؟

یاشار: همین.

با یاشار به سمت مرز ایران به راه افتادیم.

نزدیک مرز ایران بودیم که چشمم به انگشتر دست یاشار افتاد.

خوب این انگشتر رو میشناختم چون خودم برای سهیل از مکه آورده بودم و حالا دست یاشار بود.

باورم نمیشد بین اون و صحرا رابطه عاطفی شکل گرفته باشه اما با دیدن این انگشتر تو دست یاشار، این فکر مثل خوره به جونم افتاد که صحرا تا چه حد با این پسر رابطه داشت.

یاشار یه پسر به شدت خوش قیافه و به قول ایرانی ها دختر کش و صحرا . وای دارم دیوانه میشم. بهتره که از خودش بپرسم.

من: تو چند وقت بود که صحرا رو میشناختی؟

یاشار: داری ازم بازجویی میکنی؟ این تو قرار ما نبود.

من: نه . من هم مثل تو دوست صحرا بودم ولی به کل از کارهایی که میکرد بی اطلاعم.

یاشار: صحرا دوست من نبود , اون همه کسم تو این دنیای کوفتی بود. اوایل بدجوری خاطرخواهش شده بودم , اما اون بهم فهموند که نمیتونه بجز همسر مرحومش کسیو دوست داشته باشه. از اون روز به بعد شد خواهر نداشته من . خیلی تو این چند روز سعی کردم باهاش تماس بگیرم , اما موفق نشدم . امروزم برگشتم خونه تا وسایلمو جمع کنم پیام ایران و اونو پیدا کنم. به دلم افتاده بود توی درد سر افتاده. کاش زود تر به کمکش رفته بودم.

من:اگر اینکارو کرده بودی , تو هم الان مرده بودی.

یاشار: اون چطور کشته شد؟

نمیتونستم دلیل واقعی مرگشو بیان کنم , چون در این صورت مطمئن بودم دیگه باهامون همکاری نمیکنه. پس داستانو از پرت شدن ماشین صحرا به دره شروع به تعریف کردم و اون به آرومی اشک میریخت.

وقتی که به تهران رسیدیم طبق قولی که داده بودم اونو به بهشت زهرا بردم . وقتی که به قبر صحرا رسیدیم , ازم خواست که تنهاش بذارم و منم همین کارو کردم.

از دور می دیدمش . از تگون خوردن شونه هاش فهمیدم که داره گریه میکنه و هم زمان باهاش صحبت میکنه .

20 دقیقه بعد از روی زمین بلند شد و به طرف من اومد.

یاشار: من آماده ام بریم که خیلی کار داریم.

با هم به اداره رفتیم . ابتدا به دفتر جناب سرهنگ رفتم و گزارش کارمو دادم و بعد پیش بچه ها رفتیم.

با کمک یاشار خیلی زود نقشه ها رمز شکنی شد و تونستیم تمام مواضع و مسیرهای کاروان های بدیعی رو شناسایی کنیم.

هم زمان از طریق یکی از نفوذی هامون مطلع شدیم که بدیعی دنبال یه کارشناس جدید برای تولید موادش میگرده.

با توجه به اطلاعات و فرمول هایی که صحرا از آشپزخونه و مواد تولیدی بدیعی کشف کرده بود , تونستیم یکی از افراد خودی را به نام دکتر مجید خسروی, به عنوان کارشناس وارد گروه بدیعی کنیم.

مجید دکترای متالوژی و از نوابغ جوان ایران، خیلی زود تونست با استفاده از اون فرمولها موادی که بدیعی میساخت رو تو آزمایشگاه پلیس تهیه کنه.

وقتی که خیالمون از این بابت راحت شد، از طریق رابطمون اونو به بدیعی معرفی کردیم. البته با یه پرونده سنگین قضایی که نشون میداد اون هم مجرم بوده و به خاطرش محکومیت 5 ساله ای رو گذرونده.

به این ترتیب اعتماد بدیعی رو تونستیم جلب کنیم و مجید به عنوان رئیس آزمایشگاه ساخت مواد بدیعی انتخاب شد. چیزی تا پایان ماجرا نمونده. به زودی اون شیطان پیر با گروهش به سزای عملش میرسه.

عملیات بزرگی در حال شکل گیری بود. حمله ای همه جانبه به بدیعی که پایان کار اون هم بود داشت طرح ریزی میشد.

با اجازه جناب سرهنگ اسم عملیات را صحرا گذاشتیم. چون اگر اون نبود حالا حالاها با بدیعی درگیر بودیم.

به قدر کافی از بدیعی مدرک به دست آورده بودیم که هم اون و هم پسرش، سرشون بالای دار بره.

برنامه ریزی عملیات و تهیه مقدمات کار یازده ماه از ما وقت گرفت.

تو این میون یاشار کمکهای بزرگی به ما کرد و به صورت داوطلبانه توی خیلی از عملیاتهای شناسایی شرکت کرد و ما رو راهنمایی کرد.

با کمک یاشار و اطلاعات صحرا از موقعیت بقیه افراد نفوذی مفقود شده مون با خبر شدیم.

همه اونا به فجیع ترین شکل ممکن کشته شده بودن و در نقاط مختلفی دفن شده بودن. به گناه همکاری با پلیس.

نمیدونم این آدم چطور میخواد جواب خدا رو بده. از نظر من مرگ برای اون کمترین مجازاته.

روز به روز بیشتر به شروع عملیات نزدیک تر میشدیم و کار ما سرعت بیشتری به خود گرفته بود. به طوری که بیشتر از دو هفته بود که هیچ کس به خونه اش حتی برای تعویض لباس نرفته بود.

امروز دوم اردیبهشته هزار و سیصد و نوده. سه روز بیشتر به شروع عملیات نمونده و تقریباً همه ما آماده ایم. برای انجام این عملیات سراسری 700 مأمور پلیس در حالت آماده باش به سر میبردن تا روز شروع عملیات به انجام وظیفه پردازن.

دراین عملیات علاوه بر انهدام باند بدیعی، کسانی که تو این چند سال به اون کمک میکردن تا کارهاشو راه بندازه و به نوعی جاده رو براش هموار میکردن تا به راحتی در ایران فعالیت داشته باشه، هم قرار بود دستگیر بشن.

عملیات صحرا از نظر حجم کاری بزرگترین عملیات کشف و انهدام باندهای مواد مخدر در تاریخ ایران.

با اینکه کار ما در سطح گسترده ای داشت انجام میشد، اما کاملاً محرمانه و سری بود و جز چند نفر از افسران عالی رتبه و رئیس پلیس مبارزه با مواد مخدر ناجا کسی از ماجرا اطلاع نداشت.

دلم بدجور هوای صحرا رو کرده بود.

وقتی که به سر قبرش رسیدم دیدم قبرش کاملاً شسته شده و گلهای تازه ای روی قبرش وجود داره.

میدونستم کار کسی جز یاشار نمیتونه باشه.

با اینکه 8 سال از من کوچیک تره اما توی این یک سال خیلی با هم اخت شدیم و تبدیل به برادر کوچکترم شده.

حدوداً 7 ماه پیش تمام واقعیت مرگ صحرا رو براش تعریف کردم. خیلی بهم ریخت اما زیر حرفش نزد و موند و کمک های ارزنده ای به ما کرد.

حالا عشق به وطن تو دلش زنده شده و با صغر سن داره تو دانشگاه علوم انتظامی تحصیل میکنه و آرزوشه که اونم مثل خواهرش روزی پلیس مبارزه با مواد مخدر بشه و تا آخر عمرش با مواد مخدر و باندهای قاچاق مبارزه کنه.

به سنگ مشکی رنگش نگاه میکنم. هیچ شعری یا نوشته ای روش وجود نداره. حتی سنگ قبرشم نشان غریبانه ای داره مثل زندگی کوتاه و مرگ دردناکش. ساده ساده، صحرا شمس متولد 10 بهمن 1361. وفات 9 خرداد 1389.

همین.

آخ دختر چقدر باهات حرف دارم اما نمیدونم از کجا شروع کنم.

از روزایی که فهمیدم عاشقت شدم یا از روزایی که فهمیدم دل به دل برادرم دادی و شدی عروس خونه اش.

از کجا بگم. از یخ زدنت بگم. از نادیده گرفته شدنم بهت بگم. چی بگم.

صحرا خیلی داغونم. نمیدونم چی شد عاشقت شدم اما یه دفعه دیدم که بدجوری دلمو گرفتار کردی.

حالا هم باید حسرت بخورم و هم دلم برات تنگ بشه. نمیدونم چه سحری داشتی. اما بدون که دلم تا ابد فقط برای تو میزنه.

صحرا به زودی عملیات ما شروع میشه و تو به آرزوت میرسی. نمیذارم از دستم در برن. اما بر عکس تو خودم عدالتو اجرا نمیکنم و اونا رو به دست چنگال قدرتمند قانون میسپارم تا داد همه اون کسایو که بهش ظلم کردن رو پس بگیره.

نمیدونم از این عملیات زنده برمیگردم یا نه اما اینو میدونم که حتی اون دنیا هم ما مال هم نیستیم.

اومدم اینجا تا برای آخرین بار باهات حرف بزنم و برای همیشه ازت خداحافظی کنم.

دوستت دارم صحرا. خداحافظ.

(پنجم اردیبهشت ماه هزار و سیصد و نود. ساعت 6 صبح)

بالاخره روز شروع عملیات رسید. 5 دقیقه دیگه به فرمان رئیس پلیس مبارزه با مواد مخدر ناجا، عملیات انهدام و دستگیری باند بزرگ بدیعی شروع میشه.

فرمان شروع عملیات از دفتر مرکزی عملیات در تهران صادر شد و در هفت استان ایران به طور هماهنگ به اجرا درآمد.

در این عملیات 156 نفر از کسانی که به نحوی با این باند همکاری میکردند بازداشت شدند.

اما دستگیری بدیعی و افرادش به راحتی صورت نگرفت و در این را 24 نفر از همکاران ما به شهادت رسیدند. ولی بالاخره با تمام کوشش هاش برای فرار نتونست از چنگال قانون فرار کنه.

دل نگرانی من در این عملیات مجید بود که نتونسته بود قبل از شروع عملیات از اونجا خارج بشه.

محل اختفا بدیعی و پسرش در همون آزمایشگاهی بود که مجید در اونجا حضور داشت و همین موضوع احتمال به خطر افتادن جون مجید رو بیشتر میکرد.

تمام آزمایشگاه به محاصره ما در اومده بود. با بلند گو اعلام کردم که هرچه سریعتر اسلحه هاشونو کنار بذارن و خودشونو تسلیم کنن. اما در جواب فقط شلیک کردن.

خوب این چیزی بود که خودشون خواستن.

اسنایپرهای پلیس 5 نفر از نگهبانهایو که موقعیت خوبی داشتند و دور از دسترس ما بودند رو زدند و راه رو برای ورود ما باز کردند.

نمیدونم چند نفر بودن اما هرچه ما اونها رو به هلاکت میرسوندیم باز از یک طرف دیگه پیداشون می شد و مثل قارچ سبز می شدند.

تلفات ما داشت بالا میرفت و اینطوری نمیشد ادامه داد. با دستور من عقب نشینی کردیم. ایندفعه با هلیکوپتر از آسمان زیر رگبار گرفتیمشون و اینطوری راه ورود به ساختون رو برای خودمون باز کردیم.

وقتی که به داخل رفتیم دیدم که هیچ کس نیست. درست مثل آرامش قبل از طوفان و این خبر از یک غافل گیری میداد.

درست حدس زده بودم اونجا پر از بمب بود که تایمرهاشون نشون میداد که ما فقط پانزده ثانیه وقت داریم که از اونجا خارج بشیم.

به سرعت خودمونو از اونجا خارج کردیم و ساختمان منفجر شد.

اونجا باید یک راه مخفی به بیرون داشته باشه که تونستن بدون دیده شدن از اونجا خارج بشن.

با بچه ها به دنبال راه گشتیم و 10 دقیقه بعد محل خروجشونو که 300 متر دور تر از اونجا بود رو شناسایی کردیم. نمیتونستن زیاد دور شده باشن چون رد لاستیکی اونجا وجود نداشت و رد پای چند نفر روی خاک ها پیدا بود. مجید هم با اونها بود نمیتونستیم بهشون شلیک کنیم چون در این صورت جون اون هم به خطر می افتاد. پیداشون کردیم و دیدم که دارن به زور مجید رو دنبال خودشون میکشن. پس اونها فهمیدن که مجید پلیسه. بهشون اخطار ایست رو دادم.

بدیعی اسلحه شو روی سر مجید گذاشت و گفت اگر نذارین ما از اینجا بریم همکار تونو میکشم. با کسی هم شوخی ندارم.

من: وضعیتتو از اینی که هست سخت تر نکن. تو و پسران از اینجا نمیتونین جایی برین. دور تا دور شما مأمور مسلحه که همشون حکم تیر دارن.

بدیعی: یا یه ماشین به ما میدین که از اینجا بریم یه همین الان دوستتونو میکشم.

از توی گوشی یکی از اسنایپر ها گفت: قربان بدیعی تو تیر رأسمه اجازه میدید شلیک کنم.

من: وقتی که دستمو آوردم بالا دستشو بزن

یک قدم جلو رفتم و بهش گفتم: باشه بهتون ماشین میدم اما باید اول دوست منو آزاد کنید.

باید عصبیش کنم تا اشتباهی بکنه و مامور ما بتونه اونو بزنه.

بدیعی: بچه گیر آوردی. داری خرم میکنی؟

بعد اسلحشو به سمت من گرفت و گفت: جلو نیا. من جلیل بدیعیم و هیچ کس نمیتونه منو گیر بندازه.

در همون لحظه آرام دستمو بلند کردم و اسنایپر شلیک کرد.

امروز 6 ماه از اون روز میگذره. قراره که دیوان عالی کشور حکم نهایی خودش رو مبنی بر رد یا پذیرش حکم افساد فی الارض بدیعی و پسرانش صادر کنه.

به خاطر موارد امنیتی، در تمام محوطه اطراف دادگاه گارد ویژه حضور داشت.

در این 6 ماه چند بار افراد بدیعی سعی کردند که اونو فراری بدن اما هر بار با رشادت همکارانمون نقشه شون به نتیجه نرسید.

بالاخره دیوان عالی رأی دادگاه تجدید نظر استان را که حکم به اعدام و مصادره اموال ناشی از اعمال مجرمانه بدیعی و پسرانش بود را تأیید کرد.

دو ماه بعد ساعت 4 صبح بدیعی و پسرانش در مقابل انظار عمومی به دار آویخته شدن.

لحظه عجیبی بود. تمام مدت حضور صحرا رو اونجا حس میکردم. بعد از به دار آویخته شدنشون حس عجیبی سرتاسر بدنمو فرا گرفت. احساس کردم که روح صحرا به آرامش رسیده و حالا خوشبخت کنار همسرش زندگی میکنه.

باورم نمیشد بدیعی سرنگون شد. کسی که به خاطرش افراد بیگناه زیادی کشته شدند و خیلی از جوانا کشورم به خاطرش به انحطاط کشیده شدند.

با اینکه بدیعی حذف شد اما مبارزه ما با این اشرار تمامی نداره و هنوز خیلیای دیگه هستند که باید از بین برن و من و تمام همکارانم تا روزیکه زنده هستیم برای میهنمون تا آخرین قطره خون مبارزه میکنیم. به امید روزی که هیچ جرم و جنایتی در دنیا صورت نگیره.

پایان

12:31 بامداد بیست و هشتم فروردین یک هزار و سیصد و نود و سه